بیمن خداوند زمین و زمان درین آوان فرخی توامان

چهار مقاله

نظامی عروضی سمرقندی

داو

ماو که از بهترین ادب تاریخ کتب سرزمین ایران است

بچاپ بود مطابق نسخه صحیحه مطبوعه ایران

ساوقت ...

در سنه ۱۹۰۴ع میلادی

در مطبع دخانی خادم التعلیم لاهور بسعی کارپردازان از حلیه طبع آراسته

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاہی را کہ عالم عود و معاد را بلا توسط ملائکہ کروبی و روحانی در وجود آورد و عالم کون و فساد را بتوسط آن عالم ہست گردانید و بپایہ است و بامر و نہی انبیا و اولیا نگاہ داشت و شمشیر و قلم ملوک و وزرا بازو داشت و در وجود سید کونین ... اکمل انبیا بود و تفسیر بر اہل بیت و اصحاب او کہ افضل انبیا و خلفا بودند و ... پادشاہ وقت ملک عالم عادل مؤید منصور حسام الدولہ والدین نصیر الاسلام والمسلمین قامع الکفرۃ والمشرکین قاہر الزنادقہ والمتمردین عمدۃ الجیوش فی العالمین افتخار الملوک والسلاطین ظہیر الانام مجیر الایام عضد الخلافہ جمال الملہ جلال الامہ نظام العرب والعجم اجمل العالم شمس المعالی ملک الامرا ابو الحسن علی بن مسعود نصرہ امیر المومنین کہ زندگانیش بکام بارو بیشتر از عالم بنام او باد و انتظام احوال ذریت آدم باہتمام او باد کہ امروز افضل پادشاہان وقت است باصل و حسب و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت و آراستن ولایت و پیراستن ملک و پروردن دوست و قہر کردن

دشمن و برداشتن لشکر و نگاهداشتن رعیت و ایمن داشتن مسالک و ساکن داشتن ممالک و برای راست و خرد روشن و عزم قوی و حزم درست که سلسلهٔ آل شنسب بجمال او منتظم است و بازوی دولت آن بکمال او مؤید و مستظهر که باری تعالی او را با ملوک آن خاندان از ملک و ملک و تخت و بخت برخورداری دهاد بمنه و جوده۔

اما بعد رسمی قدیمست و عهدی بعید که این رسم مسلوک و معهود است که مصنف در تشبیب سخن و دیباچهٔ کتاب طرفی از ثنای مخدوم و شمه‌ای از دعای ممدوح یاد کند ولی بندهٔ مخلص درین کتاب بجای مدح و ثنای این پادشاه از کار انهای خواهد کرد که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه و پادشاهزاده فرموده است و با ارزانی داشته تا برای جهان آرای او عرض دهد و بشکر این انعام مشغول گردد که در کتاب نامخلوق و کلام نا آفریده میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم که شکر بندگان بقای انعام منعم است فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم را می باید دانست که امروز بر ساحت این کرهٔ اغبر و دایرهٔ این چرخ اخضر هیچ پادشاهی مرفه تر ازین ملک نیست و ازین خداوند هیچ بزرگی برخوردار تر نه موهبت جوانی حاصل است و نعمت تندرستی بر قرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر یمین و یسار چگونه پدری چون خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور فخر الدوله و الدین خسرو ممالک ایران ملک الجبال اطال الله بقاءه و ادام الی المعالی ارتقاءه که اعظم پادشاهان وقت است و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و قلم و گنج و خزینه با هزار هزار دستان دار عنان دار خویشتن را در پیش فرزندان سپر کرده تا باد شوریده صبا بر یکی از بندگان ایشان نوزد و در ستر رفیع و حضرت منیع ادام الله رفعتها داعیه که سر ارباب دولت [illegible] درگاهی پرورگاه الهی کند با لشکری جرار و سپاهی کرار کار کند و برادری چون خداوند و خداوند

و داده شمس الدوله و الدین ضیاء الاسلام و المسلمین غرّ نصره که خدمت این خداوند
او را فرمود بغایت و بنهایت رسید و الحمد لله که این خداوند در مکافات و مجازات
هیچ باقی نگذارد و نمیگذارد. بزرگتر آنکه منعم بر کمال و کرم بیزوال از نعم ارزانی داشته
است چون خداوند عالم سلطان مشرق علاء الدنیا و الدین ابوعلی الحسین بن الحسین
اختیار امیر المؤمنین ادام الله عمره و خلد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش که
جمله لشکر پادشاهان عالم را باید و کافی ملوک عصر را و در گوشه نشانیده اند و تبارک و تعالی
جمله را بیکدیگر ارزانی داراد و از یکدیگر برخورداری دهاد و عالم را از آثار ایشان پر انوار
بمنه و جوده و کرمه.

آغاز کتاب

بنده مخلص قدیم احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است
تا بخدمت این خاندان موسوم است و در جریده بندگی این دولت مرقوم که مجلس اعلای
پادشاهی را اعلاه الله خدمتی سازد و بر قانون حکمت آراسته بحجج قاطعه و براهین
ساطعه و اندرو بنماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست
و این کرامت کراست و این لباس بر چه وجه باید داشتن و این منت را از چه روی
باید قبول کردن تا ثانی حق باشد از آدم و ثالث پیغمبر و کارگر عالم چنانکه در کتاب محکم و
کلام قدیم الملک تعالی را در یک سلک نظم داده است و در یک سمت جلوه کرده
است قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم. در مدارج
موجودات و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبه انسان است ورای
پادشاهی هیچ مرتبه نیست و آن جز عطیت الهی نیست عز اسمه شاه وقت را این منزلت کرامت کرده
است و این مرتبه ارزانی داشته تا بر سنن ملوک ماضیه رود و رعایا را بر قرار قرون خالیه
چه دارد

تحقیق رای اعلا اعلاه الله را بباید دانست که موجوداتیکه در عالم هست از دو
بیرون نیست یا موجودیست که وجود او بخود است او را واجب الوجود خوانند و آن باری
تعالی است جل جلاله که خود بخود موجود است پس همیشه بوده است زیرا که منتظر غیرے نبوده
و همیشه بود که قایم بخود است نه بغیرے و آن موجود که وجود او بغیر است آنرا ممکن الوجود
خوانند و آن چنان بود که مائیم که وجود ما از منی است وجود منی از خون است و وجود خون
از غذا است وجود غذا از آفتاب و زمین و آب و هوا و وجود ایشان از چیز دیگر و این هم
چنانند که دی نبوده و فردا نخواهد بود و چون باستقصا تامل کرده آید این سلسله اسباب بخشنده
تعالے که او را وجود از غیرے نبوده و وجود او بدوست و آفریدگار همه اوست همه
از وے بوجود آمده اند و بدو قایم اند و چون درین مقام اندکے تامل کرده آید خود روشن
شود که کل موجودات هستی اندیشه نیست چاشنی داده و او هست است بدوام ازل و ابد
آراسته و چون اصل موجودات بنیستی است روا بود که باز نیست گردند و نیز در زبان
زمره انسان گفته اند کل شیء یرجع الی اصله هر چیزے باصل خویش باز گردد و خاصه
در عالم کون و فساد پس ما که ممکن الوجودیم اصل ما نیستی است و او که واجب الوجود است
عین هستی است هم او جل شانه در کلام مبین و حبل متین مے فرماید کل شیء هالک
الا وجهه اما بباید دانست که این عالم در خلال فلک قمر است و در دائره این کره اول
او را عالم کون و فساد خواهند و چنان تصور باید کرد که در مقعر فلک قمر کرهٔ آتش است
و فلک قمر گرد آن برآمده و در درون آن خاک است آب گرد آن برآمده و در میان
زمین نقطه ایست موهوم هر خطے که از آن بر فلک قمر رود همه برابر باشد و هر کجا فرود گوئیم
آن نقطه را خواهیم و آنچه بدو نزدیکتر است و هر کجا زبر گوئیم اره فلک اقصی را آنچه نزدیکتر
است خواهیم و آن فلکیست زبر فلک البروج و از آن سوے او هیچ چیز نیست و عالم

جسمانی بود و متناهی شود اعنی سپری گردد اما الله تعالی بحکمت بالغه چون خواست که در این
عالم معادن و نبات و حیوان و انسان پدید آورد ستارگان بیافرید خاصه مر آفتاب
و ماه را و کون و فساد اینها بحرکت ایشان باز بست و خاصیت آفتاب آنست که
چیزها بعکس او گرم شود چون تابیده باشد و بمیانجی گرم کند و بکشد یعنی جذب کند آب
را بمیانجی گرمی میکشد و به توسط گرمی جذب میکرد تا به مدتها دراز یک ربع زمین یا بیشتر را
برهنه کرد بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعد شد و ببالا برفت و طبع آب آنست که
روان بود و سنگ شود چنانچه بعضی جایها معهودست و بر راستای العین دیده شود پس کوهها
پدید آمد از آب و تابش آفتاب و زمین از آنچه بود پاره بلندتر شد و آب فروتر رفت و پاره
خشک شد بدین مثال که دیده میشود پس این را ربع مکشوف گویند بدین سبب و
ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات در آن ساکن اند تحقیق چون آثار این کواکب
و قسط این عناصر تأثیر کرد از آن نقطه موهوم منعکس شد از میان خاک و آب بحوشت
آتش و باد این عادات پدید آمد چون کوهها و کوهها چون ابر و برق و رعد و صاعقه و
هاله و کواکب منقضه و ذوذوابه و نیازک و عصی و هاله و حریق و زلزله و عیون گونا
گون چنانچه در آثار علویه این شرح تمام داده شده است و درین مختصر جای شرح
و بسط آن نبود اما چون روزگار برآمد و ادوار افلاک متواتر بود و مزاج عالم سفلی نضجی
یافت و نوبت انفصال بدان فرجه رسید که در میان آب و هوا بود لطیف عالم نباتی
بود و چون آن جوهر که نبات بدان ظاهر گشت ایزد تبارک و تعالی او را چهار خادم آفرید
یکی آنست که هرچه شایسته او بود بدو میکشد آن را جاذبه خوانند دیگری آنچه او جذب
کرده باشد این نگاه میدارد و این را ماسکه خوانند — و سوم آنکه جذب کرده بود هضم کنند و
از حالت بگردانند تا مانند او شود و آن را هاضمه گویند — چهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند

آنرا افزاینده خوانند اما ازین سه قوت یکی قوت غاذیه است که آنرا افزون کند بدان که غذا را
در آن جسم اندر گستراند [illegible] و دوم قوت نامیه است که بدرقه این غذا بود تا باطراف
بپیوندد قوت سوم آنست که چون بکمال رسید و [illegible] در نقصان شد این قوت پدید
آید و تخم دهد تا اگر آنرا درین عالم فنا بود آن بدل آن باشد تا آنکه نظام عالم
از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود و آنرا قوت مولده خوانند پس این عالم از عالم
جماد و نبات زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغه آفریدگار چنان اقتضا
کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشد مترادف و متوالی تا در عالم جماد اول چیزی که [illegible]
بود ترقی همی کرد و متغیر همی شد تا بمرجان رسید یعنی بسد که آخر این عالم جماد است و پیوسته
بود با اولین چیزی از نبات و اول عالم نبات خار بود و آخر خرما [illegible] بعالم حیوان که
این نخل [illegible] تا بار آورد و آن از [illegible] که [illegible]
[illegible] در عالم نبات هیچ چیز شریفتر [illegible] تا بعالم
[illegible] کردند و قدم از دائره عالم خود [illegible] ترقی کردند
[illegible] عالم کمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و دریابد چون خشکی و تری و سردی و گرمی و سختی و درشتی و نرمی اما ذوق قوتیست
ترتیب کرده در آن عصب گسترده بر روی زبانست که طعمها و طعمهای متحلل را
دریابد از آن اجرام که مماس شوند بدان و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال
آن اما سمع قوتیست گسترده کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است تا دریابد آن
صورتی را که متأدی شود بدو از تموج هوائی که افشرده شده باشد میان دو جسم قارع و مقروع یعنی
جسم در هم گرفته شده که از کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز گردد تا تأدیه کند
بهوائیکه ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس آن شود و بدان عصب پیوندد و بشنود
اما بصر قوتیست ترتیب کرده در عصبه مجوفه تا دریابد آن صورتیرا که منطبع شود
در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون میانجی جسمی شفاف که ایستاده است
از او تا سطوح اجسام صیقلی اما شامه قوتیست ترتیب کرده در آن زیادتیکه در
مقدم دماغ است مانند سر پستان زنان تا دریابد آنچه تأدیه کند بدو هوای متنشق
بوئیکه آمیخته باشد با بخار یا در حس آن منطبع شده باشد و اما اما الحواس الخمسة
حواس خمسه باطن اما حواس باطن بعضی آنند که محسوسات را دریابند
بعضی آنند که معانی را دریابند اول حس مشترکست و آن قوتیست ترتیب کرده در تجویف
اول از دماغ که قابلست بذات خویش همه صورتهارا که حواس ظاهر قبول کرده باشند
در ایشان منطبع شده باشد که بدو تأدیه کنند و محسوس آنگاه شود که او قبول کند اما دوم
خیالست و آن قوتیست ترتیب کرده در نهایت آخر تجویف مقدم از دماغ که آنچه حس مشترک
از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند در او بعد غیبت محسوسات اما سوم
قوت متخیله است و چون آنرا نفس حیوانی یاد کنند آنرا متخیله خوانند و چون نفس
انسانی یاد کنند آنرا متفکره گویند و آن قوتیست ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ

کار او آنست که آن جزویات که در خیال است با یکدیگر ترتیب کند و بگماید و از یکدیگر جدا
کند باختیار اندیشه. انبعاث چهارم قوت واهمه است و آن قوتیست ترتیب کرده در
نهایت تجویف وسط دماغ و کار او آنست که دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد در
محسوسات چون قوتی که بزغاله بدان فرق کند میان مادر و عوض خویش و گرگ و کودک فرق
کند میان مار و رسن. انبعاث پنجم قوت حافظه است و ذاکره نیز خوانند و آن قوتیست
ترتیب کرده در تجویف آخر دماغ آنچه قوت وهمی دریابد از معانی نامحسوس نگهدارد و
نسبت او با وهمی همچنان نسبتست که قوت خیال با حس مشترک دارد اما این صورت
را نگهدارد و این معانی را. و این همه خادمان نفس حیوانی اند و آن جوهریست که منبع آن
دل است چون در دل عمل کند آنرا روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند آنرا روح
نفسانی گویند و چون در جگر عمل کند آنرا روح طبیعی گویند و آن بخاری لطیف است که
از خون برخیزد و در اقصای شریانها سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود و هر حیوانی
این ده قوت در وی موجود است و آن ده قوت ایشان را ترتیب شد حیوان کامل خوانند و هرچه
کم بود ناقص چنانکه مار که چشم ندارد و مور که گوش ندارد و ماهی که در دریا کور خوانند اسفنج
ناقص تر از همه طیور است و آن کرمیست که در تنگ ریگ چون پیدا شود و آنرا گل خواره
خوانند و کامل ترین حیوان ... اول حیوان اوست و آخر نسناس. و آن
حیوانیست در بیابانهای ترکستان منتصب القامه الفی القد و عریض الاظفار آدمی را
بسیار دوست دارد و هرجا که آدمی بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره کند و چون یگانه
بیند بیاید [illegible] انسان از حیوان شریف تر است که به چند چیز
[illegible] ماننده است یکی بقامت منتصب و دیگر بپهنای ناخن و دیگر بموی سر
[illegible] در سنه خمس عشر و خمسمایه بنیشابور

درمسجد جامع که با سجانب تمغاج ہے رفتیم و در آن کاروان چندین ہزار شتر بود و دو سے
کرمگاہی ہمی راندیم بر بالاے یکے زنے دیدیم ایستادہ سر برہنہ و تن در غایت
نیکوئی با قدے چون سرو و روے چون ماہ و موئے دراز ایستادہ و نظارہ میکند
ہرچند بوے سخن گفتم جواب نگفت چون قصد وے کردم بگریخت و در ہزیمت
چنان بدوید کہ ہیچ اسپ او را درنیافتے و کوے کشان تا برکان بودند گفتند کہ این
آدم وحشی است و او را نسناس خوانند۔ اما بباید دانست کہ او شریفتر از حیوانات
است بدین سہ چیز کہ گفتہ شد اما چون مرور طوال دہور و زمان لطف مزاج زیادہ شود
نوبت بفرجہ رسد کہ میان عناصر و افلاکست انسان در وجود آید و ہرچہ در عالم جماد و نباتات و حیوان بود با
خویشتن بیاورد و قوت معقولات بر آن زیادت کرد و بعقل بر ہمہ پادشاہ باشد و جملہ در تصرف خویش آورد و از
عالم جواہر وسیم و زر زینت خود کرد و از آہن و روی و ارزیز و مس سرب اوانی عوامل خویش فرمود و از عالم نبات خوردنی و
پوشیدنی و گستردنی خود ساخت و از عالم حیوان مرکب و حمال کرد و از ہر سہ عالم
داروہا برگزید و خود را بآن معالجت کرد و اینہمہ تفوق او را بچہ رسید بدانکہ خود را
بشناخت من عرف نفسہ فقد عرف ربہ پس این عالم بسہ قسم آمد یک
قسم آن نزدیکست بعالم حیوان چون بیابانیان و کوہیان کہ خرد ایشان بیش از آن نرسد
کہ تدبیر معاش خود کنند یا جذب منفعت و دفع مضرت و یک قسم اہل بلاد و مداین اند
کہ ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرف و صناعت بود و علوم ایشان بر نظام
عالم مقصور است این شرکتے کہ ہست میان ایشان تا انواع باقی ماند و قسم سوم آنانند کہ
آنہا فراغتے و از ند لیلاً و نہاراً سراً و جہراً کار ایشان آن باشد کہ ما کہ ایم و از چہ در وجود
آمدہ ایم و کیست پدید آورندہ ما یعنی از حقایق اشیا بحث کنند و در آمدن خویش تامل
کنند و اندر رفتن تفکر کہ چگونہ آمدہ ایم و چگونہ خواہیم رفت و باز این قسم دو فوع اند۔

یکی آنکه بی استاد و تکلف و تلقف خواندن و نوشتن بکند این مامول رشد این نوع را حکما گویند و باز نوعی آنند که بی استاد بنهایت این فکرت رسند و این نوع را انبیا خوانند و خاصیت نبی آنست که علوم داند نا آموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهد نه از طریق قیاس و مثال. سوم آنکه نفس آنرا چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد صورت ببرد و صورتی دیگر پدید آورد و این نتوان الا آنکرا و را با عالم ملائکه مشابهتی بود پس در عالم انسان هیچکس ورای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود که هرچه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و آن زیادتی را بجمل نبوت خوانند و به تفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح دو عالم با مست همی نماید بفرمان باری عز اسمه بواسطه ملائکه و چون باخلال طبیعت روی بدان عالم آورد از اشارات باری تعالی و عبارات خویش دستوری بگذارد و قایم مقام خود نایبی باید بر آیینه تا شرع و سنت او برپای دارد و این باید که افضل الجمع و اکمل الوقت باشد تا این شریعت را احیا کند و این سنت را امضا کند و او را امام خوانند و این امام بآفاق مشرق و مغرب و شمال و جنوب عالم نتواند رسید تا اثر حفظ او با قاصی و دانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل رسد لابد او را نایبان باید که باطراف عالم این نوبت همی دارند و هر یکی از ایشان را آن قوت نباشد که این جمله بعنف تقریر کنند لابد قایدی باید و سایسی شاید و قاهری لازم آید. آن سایس و قاهر را ملک خوانند اعنی پادشاه و این نیابت را پادشاهی خوانند پس پادشاه نایب امام است و بدانکه شاهی و پیغمبری دو گوهرند به یک انگشتری و سید ولد آدم خود فرموده است که الملک والدین توامان یعنی ملک و دین دو برادر همزاد اند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند پس بحکم این نسبت پس از پیغمبری

ہیچ حمل گراں تر از بادشاہی نیست و ہیچ عملے قوی تر از حکمرانی نہ پس نزدیکان او کسانے بایند کہ حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدائے تعالے بمشورت و رائے و تدبیر ایشاں بازبستہ بود و باید کہ ہر یکے از ایشان افضل و اکمل وقت باشد اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص بادشاہ اند و از ایشان چارہ نیست ۔ زیرا کہ قوام ملک بدبیر است و بقاے اسم جاودانی بہ شاعر و نظام امور منجم و صحت بدن بہ طبیب و ایں چہار عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است و دبیرے و شاعرے از فروع علم طبعی پس ایں کتاب مشتمل است بر چہار مقالہ مقالہ اوّل در ماہیت علم دبیرے و کیفیت دبیر کامل و بلیغ مقالہ دوم در ماہیت علم شعر و صلاحیت شاعر مقالہ سوم در ماہیت علم نجوم و غزارت منجم مقالہ چہارم در ماہیت علم طب و ہدایت طبیب و کیفیت او ۔ پس در ہر سہ مقالتے از حکمت آنچہ بدیں کتاب لایق بودہ باشد آوردہ شود ۔ و پس از آں دہ حکایت ظریف از نوادر آں باب و بدایع آں مقالت کہ آں طبقہ را افتادہ باشد آوردہ ابتدا بادشاہ را روشن گردد و معلوم شود کہ دبیرے نہ خورد کاریست و شاعری نہ اندک شغلے است و نجوم علمے است ضروری و طب ناگزیر و بادشاہ خردمند را ازیں چہار شخص چارہ نیست دبیر و شاعر و منجم و طبیب ۔

فصل اوّل

در ماہیت دبیرے و کیفیت دبیر کامل

اما دبیرے صناعتے است کہ مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی بود منتفع در مخاطباتے

که در مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت و مدح و ذم و حیله و اغراء
استعطاف و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه
عذر و عتاب و احکام وثایق و اذکار سوابق و ظاهر کردن ترتیب و نظام در هر
واقعه تا بر وجه اولی و آخری ادا کرده آید. پس دبیر باید که کریم الاصل شریف
العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرای باشد و از ادب و ثمرات
آن قسم اوفر و حظ اکبر باو رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نبود و مراتب
ابنای زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیوی و مزخرفات مشغول
نباشد و بتحسین و تقبیح ارباب اغراض و اصحاب اغماض التفات نکند و غره نشود. و
عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد و در اثنای
کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد و اگرچه میان مخدوم
و مخاطب او مخاصمت باشد او قلم نگه دارد و در او وقیعت نکند الا بدانکس که تجاوز از حد
خود کرده باشد و قدم حرمت از دائره بیرون نهاده که گفته اند واحدٌ بواحد
والبادی اظلم و در عنوانات اوسط نگه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل و بیت
ملک و ولایت و لشکر و خزانه او بر آن دلیل باشد الا بکسی که دبیر با وی مضایقه کرده باشد
و تکبر نموده و خرده فرو گذاشته انبساطی نموده که خود از موافق مکاتبت نثر و ملایم مراسلت نداند در این
مواضع دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم در نهد و در این معنی باقصی الغایه
و منتهای نهایت رسد که گفته اند التکبر مع التکبر صدقه و البته نگذارد که هیچ
غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند
و در ساقت سخن آن طریق گیرد که فصحای عرب گفته اند الکلام ما قل و دل لم
تمل زیرا که هرگاه معانی مطابق الفاظ نیفتد سخن دراز گردد و کاتب را مکثار خوانند و المکثار مهذار

اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهره نیابد و از هر استاد نکته یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفه
نشنود و از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزت
و اخبار محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب
سلف و مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب عباد و قابوس نامه و الفاظ حمادی و
قدامی و ابو قدامه و مقامات بدیع و حریری و حمیدی و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابی نصر
و نامهاے محمد عبده و عبد الحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور و ابن عبادی و
ابن نسابه العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعراء عجم اشعار
حکیم رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری که هر یکے از آنها بر شمردیم در صناعت خویش
فسیح الوحدة و وحید الوقت‌اند و هر دبیرے که این کتب دارد و از مطالعه آنها خاطر را
تشحید کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد سخن را بالا کشد و دبیر بدان معروف
شود اما چون قرآن داند بیک آیت از عهده یک ولایت بیرون آید چنانکه اسکافی
حکایت دبیرے بود از دبیران آل سامان و آن صناعت نیکو دانستے و در شواهق
نیکو رفتے و از مضایق نیکو برآمدے و در دیوان رسالت نوح بن منصور تحریری کردے
مگر قدر او بر نشناختندے و بقدر فضل او را ننواختندے از بخارا هجرت کرده
به هرات نزد البتگین شد او ترکے بود خردمند و ممیز او را عزیز داشت و دیوان رسالت
بدو تفویض کرد و آخر از کارگزاران او شد و بسبب آنکه در حضرت نوخواستگان
پدید آمده بودند و بر قدیمان استخفاف همے کردند و البتگین تحمل همے کرد و آخر کار
بعصیان کشیده باستخفافے که در حق او رفته بود باغواء جماعتے از نوخواستگان امیر نوح را
از بخارا . بزابلستان نوشت که سبکتگین بآن لشکر بیاید و سیمجوریان بآن لشکر بیایند از
نیشاپور و با البتگین حرب کنند و آن محاربت معروفست و آن واقعه مشهور

پس از آنکه لشکر با هرات برسید امیر علی بن محتاج کشانی را که صاحب الباب بود به البتگین روانه کرد با نامه چون آب و آتش مضمون آن وعید و مقرون بتهدید صلح را مجال نگذاشته و آشتی را سبیل نانهاده و چنانچه در چنان واقعه و چنان واهیه خداوند ضجر قاصی ببندگان عاصی بنویسد همه نامه پر از آنکه بیایم و بگیرم و ببندم و بزنم و بکشم چون حاجب ابو الحسن کسای نامه عرضه کرد و پیغام بگذاشت و هیچ باز نگرفت البتگین آزرده بود آزرده تر شد و برآشفت و گفت که من بنده پدر او بودم اما در آن وقت که خواجه من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرد نه مرا با او اگرچه بحسب ظاهر مرا او فرمان او باید بود و هیچ جز این نیست که چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه برخلاف این آید که من در مراحل شیبم و او در منازل شباب و آنها که او را برین بعث همی کنند ناقص این دولت‌اند نه ناصح و هادم این خانه‌اند نه خادم پس با سکافی اشارت کرد که چون این نامه جواب کنی اسکافی در بدیهه جواب اول بنوشت

بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین چون نامه بامیر خراسان نوح بن منصور رسید تعجب نا کرد و خواجگان دولت همه حیران بماندند و دبیران انگشت بدندان گرفتند چون کار البتگین یک سو شد اسکافی متواری شد ترسان و هراسان همی بود تا یک راه نوح کسی فرستاد و او را بخواند و دبیری بدو داد کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم مسطور و مشهور گشت اگر قرآن بدانستی و در آن واقعه بدین آیت نرسیدی و کار او از آن درجه بدین غایت نکشیدی

حکایت چون اسکافی را کار بالا گرفت و در خدمت نوح بن منصور متمکن شد و ماکان کاکوی بری و کوهستان عصیان در زد و سر از ربقه اطاعت برکشید و عمال بخوار دشمنان

وسمنک فرستاد و چند شهر از کوهش فرو گرفت و نیز از سامانیان هیچ یاد نکرد و نوح بن
منصور بترسید از آنکه او مردی سهیم بود و کافی بتدارک کار او قیام نمود و پرداخت
وتاش سپه‌سالار را گفت با هفت هزار سوار به حرب او رو و روان فتنه بنشان و آن
شغل گران را از پیش برگیر بدان وجه که مصلحت دانی. تاش عظیم خردمند و روشن
رای بود و در مضایق چست بیرون در آمدی و چابک بیرون رفتی و شیر پیر و جنگ
بوده و از کارزار ها بسیار از هیچ برنگشته بود و از حرب تا هیچ شکسته نیامدی و تا او
زنده بود ملک بنی سامان و کار ایشان رونقی و طراوتی عظیم داشت. پس درین
واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر کس فرستاد و اسکافی را بخواند و بخلوت با او
نشست و گفت که من ازین شغل سخت هراسانم که ماکان مردی دلیر است و با کفایت
و جواد و از دیالمه کم جواد افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هر چه درین واقعه برود
از لشکر کشی فرو شود بر وی تو و من نشاپور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر گرم شود
و خصم دل شکسته گردد باید که هر روز مسرعی و ملطفه بمن رسد چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی
خدمت کرد و گفت فرمان بردارم. پس دیگر روز تاش رایت بگشاد و کوس بزد و به
مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبور کرد با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او
نشاپور آمد و لشکر را خلعت بداد و تاش علم برکشید و به بیهق در آمد و بکوهش بیرون شد
وروی نهاد با عزیمه درست و خرمی تمام ماکان با ده هزار مرد زره پوشیده بدر ری ۵
نشسته بود و بهری استاده کرده تاش برسید و از شهر بگذشت و در مقابل او فرود
آمد و رسولان آمد و شد گرفتند بهامی هیچ قرار نگرفت ماکان مغرور شده بود بدان لشکر دل
انگیز که فراهم آورده بود از هر جا پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش گرگی پیر
بود و چهل سال سپه‌سالاری کرده بود و بسیار از آن نوع دیده بود و چنان ترتیب کرد که چون

دو لشکر در برابر یکدیگر آمدند و ابطال و شدّاد لشکر ماوراء النهر و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان بجنگ دستی گشادند باقی حرب نکردند ماکان کشته شد تاش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ گشت روی باسکافی کرد و گفت کبوتر بر مقدمه باید فرستاد تا از پی مسرع فرستاده شود اما جمله وقائع را بیک نکته باز باید آورد چنانکه بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود حاصل گردد پس اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت ۔

بسم الله الرحمن الرحیم امّا ماکان فصار کاسمه ازین بانفی خواست و از کان فعل خاص تا پارسی چنان باشد که ماکان چون نام خویش شد یعنی نیست گشت چون این کبوتر با میر نوح رسید در آن فتح چندان تعجب کرد که ازین لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باید تا به چنین کلمات رسد ۔

حکایت هر صناعت که تعلق بفکر دارد صاحب آن صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر برخلاف این بود تیر فکرش متلاشی گردد و بر هدف صواب نیاید جز به جمعیت خاطر بچنان کلمات نخواهد رسید ۔ و آورده اند که یکی از دبیران خلفای بنی عباس بوالی مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده و به بحر تفکر غرق شده و سخن می پرداخت چون دُر ثمین و ماء معین ناگاه کنیزکش دریافت و گفت آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر شد که این سیاقت سخن از دست داد و بدان صفت منفعل که در آن نوشت آرد نماند چندان که آن نامه را اتمام کرده و پیش خلیفه فرستاد و از آن کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد آن کلمه بدید حیران فروماند و آنرا به هیچ حمل نتوانست نمود که سخت بیگانه بود کس بفرستاد و دبیر را بخواند و این حال را ازو باز پرسید و دبیر خجل شده آن واقعه براستی در میان نهاد و خلیفه عجب کرد و گفت

اوّل این نامه را بر آخر چندان فضل و رجحان است که قل هو الله احد را بر تبت یدا ابی لهب و دریغ باشد که خاطر چون شما بلغا را بدست غوغاے با احتجاج داون و اسباب ترفیه آن چنان فرمود که امثال آن کلمه هرگز دیگر بگوش او فرو نشد لاجرم چنان شد که معانی دو کون در دو کلمه جمع کرده ؛

حکایت صاحب کافی اسمعیل بن عباد الرازی وزیر شاهنشاه بود و در فضل کمالے داشت ترسل و شعر او برین معنی دو گواه عدل‌اند و دو حاکم راست و صاحب مردے عدل مذهب بود و عدل مذهبان بغایت تنک و متقی باشند و روا ندارند که مومنے بخصمے یک جو یا دانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمّال او بیشتر از آن مذهب داشتند و قاضیی بود بقم از دست صاحب که صاحب را در نسک تقوی او اعتقادے راسخ بود و بعضے بر خلاف این گفتندے و از وے خبر دادندے و صاحب را استوار نیامدے تا ثقات اهل قم که مقبول القول بودند گفتند که فلان خصومت میان فلان و بهمان بود و قاضی پانصد دینار به رشوت بستد صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکے از کثرت رشوت دوم از دلیری وے و بیباکی. قاضی حالے قلم برگرفت و بنوشت.

بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمه در باب ایجاز و اختصار و فصاحت چه مرتبه دارد لاجرم از آن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دل مے نویسند و بر جانها مے خوانند ؛

حکایت لمغان شهریست از دیار سند از اعمال غزنین و امروز در میان ایشان و کفار کوهے بیش نیست و پیوسته خائف باشند از تاختن و شبخون آوردن کفار اما لمغانیان مردان بشکوه باشند و جلد و کسوت و با جلادی و عزمے عظیم تا بغایتے که

باک ندارند که بر عامل بیک من کاه و یک بیضه رفع کنند و یکم ازین فیزروا بود که بتظلم بغزنین آیند
و یک ماه و دو ماه مقام کنند و بحصول مقصود باز نگردند فی الجمله در لجاج وقحی دارند و از ابرام
پشتی مگر در عهد یمین الدوله سلطان محمود یکی شب کفار بر ایشان شبخون آوردند و
بانواع خرابی حاصل شد ایشان خود بخاک مزرعه کنند چون این واقعه بیفتاد دسته
چند از مشاهیر و معاریف برخاستند و بغزنین آمدند و جامه ها بدریدند و سرها برهنه
کردند و واویلاکنان ببازار غزنین درآمدند و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند و
بزاریدند و آن واقعه بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان بگریستن آمد و هنوز این
جلادت و تنزویر و تمویه ایشان ظاهر نگشته بود که خواجه بزرگ حسن میمندی را بر ایشان
رحمت آمد خراج آن سال شان بخشید و از عوارض شان مصون داشت و گفت بازگردید
و بیش کوشید و کم خراج کنید تا سر سال بجای خود باز آئید جماعت لمغانیان با فرحی قوی و
بشاشتی تمام بازگشتند و آن سال مرفه بنشستند و آب بکس ندادند چون سال بسر شد
همان جماعت باز آمدند و قصه به خواجه رفع کردند نکت آن قصه مقصور بر آنکه سال گذشته
خداوند خواجه بزرگ ولایت ما را برافت و رحمت خود بیاراست و به حمایت خویش
باز رسید و چنان شد که در آن ثغر مقام توانند کرد اما هنوز چون منزلی آبادان نیست بیم
که اگر امسال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی از متاهلان جلا کنند و اثر آن هم خلل بدین
معموره باز گردد خواجه هم لطفی بکرد و امسال دیگر سال نیز بخشید و این دو سال اهل لمغان
توانگر شدند و بر آن بسنده نکردند سال سوم نیز طمع کردند که مگر بخشند همان جماعت باز
به دیوان حاضر شدند و قصه عرض کردند و همه عالم را معلوم شده که اهل لمغان باطل اند
خواجه بزرگ قصه بر پشت گردانید و بنوشت الخراج خراج ادائه دوائه
گفت که خراج ریش هزار چشمه است گذاردن آن دوای اوست و اندوزگار آن

بزرگ این معنی مثل شده و در بسیار جاے بکار آید خاک بر آن بزرگ خوش باد ٭

حکایت در دولت آل عباس خواجگان بزرگ بودند و احوال برانکه خود مشهورست ومعروف که صلات وبخشش آنها بچه درجه و مرتبه بوده است بسهل ذوالریاستین و فضل برادرش که از آسمان در گذشتند تا بدرجه که مامون دختر فضل را خطبه کرد و بحق آن دخترے بود که در جمال بکمال بود و در فضل نیز بمثال و قرار بر آن بود که مامون بخانه عروس شدے و یک ماه آنجا مقام کرشے و بعد یک ماه بخانه خویش با عروس باز آمدے این روز که نوبت رفتن بود چنانچه رسم ست خواست که جامه بهتر پوشد و مامون پیوسته سیاه پوشیدے و مردمان چنان گمان بردند که بر آن ہمے پوشد که جامه سیاه شعار عباسیان ست تا یک روز یحیی اکثم سوال کرد که چیست که امیر المومنین بر جامه سیاه اقبال بیشتر فرماید مامون با قاضی گفت که سیاه جامه مردان و زندگان ست که ہیچ زنے را با جامه سیاه عروس نکنند و ہیچ مرده را با جامه سیاه بگور نکنند یحیی ازین جواب تعجب ہا کرد. پس مامون این روز جامه خانه عرض کردن خواست و از هزار قباے اطلس ملکی و تمم و نسیج و ممرج و متقراضی و اکسون ہیچ نپسندید و قبول نه کرد و ہم سیاہے در پوشید و بر نشست و روے بخانه عروس نهاد و این روز فضل سرائے بیاراسته بود و برسبیلے که بزرگان حیران بماندند و چندان نفایس جمع کرده بود که انفاس از شرح و صفات آن قاصر بودند. مامون چون بدر سرا رسید پرده دید آویخته خرم تر از بهار چین و نفیس تر از شعار دین نقش آن در دل آویخت و رنگ آن بجان آمیخت گفت از هزار قبا هر کدام که اختیار کردمے اینجا رسوا گشتمے الحمد لله شکر که برین سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل آن روز کرده بود یکے آن بود که چون مامون بمیان سرائے رسید طبقے دید پر کرده از موم ہیبات مروارید گرد کرده بر یک چند فندقے در پاے او ریختند و بر یکے پاره کاغذ نام

و ہبہ برآن نوشته هر که دریافت قباله آن ده بدو فرستاد چون مامون به بیت العرس
درآمد خانه دید مخصص و منقش خرم تر از مشرق در وقت دمیدن آفتاب و خوشتر از
بوستان بگاه رسیدن گل و خانه داری حصیر از شوشه زر کشیده افگنده و بدیه بلعل و
فیروزه ترصیع کرده و هم و هم بدان مثال شش بالش نهاده و نگارے بر صدر آن نشسته
از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحبت و جوانی خوشتر با قامتے که سرو آزاد بدو خط بندگی
نوشتے و با عارضے که شمس انوار او را خداوند خواندے موئے که رشک مشک و عنبر بود
و چشمے چون چشم جذع و عبهر بپاے خواست و بخرامید و پیش مامون بخدمت بایستاد
و عذر کرم بخواست و مامون را بیاورد و بر صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد
مامون او را نشستن فرمود و زانو درآمد و سر پیش افگند و چشم بر بساط آورد و مامون
و الگشت دل بر باخته بود و جان نیز بر سر دل نهاد و دست دراز کرد و خلال قبا کشیده
دانه مروارید بر کشید هر یکے چند بیضه عصفوری از کواکب آسمان روشن تر و از دندان
خوب رویان آب دار و از مشتری و کیوان مدور تر بلکه منور تر بر روے آن بساط بحرکت
آمدند بسبب استواری بساط و ندوید در حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و دختر
بر آن جواهر التفات نکرد و از پیش سر بر نیاورد و مامون مشعوف تر گشت و دست نیاز ید
و در انبساط باز نکرد و نگر معانقه عارضه شرم و استیلا گرفت و نازنین چنان منفعل شد که
حالتے که مخصوص بزنان است دست داد و واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفحات و
جنات او ظاهر گشت و بفور گفت یا امیر المومنین اتی امر الله فلا تستعجلوه
مامون دست باز کشید و خواست او را غشے افتد از غایت فصاحت این آیه و لطف
بکار بردن او در این واقعه نیز چشم او در موانست داشتن و سجده رو و از این خانه بیرون
نیامد و هیچ کار مشغول نشد الا که بدو کار فضل باز گرفت در رسید که بانجا رسید

حکایت وهم بروزگار خلفاے بنی عباس در عهد ابن المستظهر بالله المسترشد بالله امیر المؤمنین
از شهر بغداد خروج کرد با لشکرے آراسته و تجملی پیراسته و خزینه گران و سلاح
بسیار متوجها الی خراسان بسبب استزادے که از سلطان عالم سنجر داشت و آن جماعت
اصحاب اغراض بود و تزویر و تمویه اهل شر که بدآنجا رسانیده بودند چون که بکرمانشاه
رسید روز آدینه خطبه کرد که در فصاحت از روزه آفتاب گذشته و بمنتهاے عروه و
فرق فرقدین رسیده در اثناے خطبه از بس تنگ دلی و غایت نومیدی شکایت
کرد از آل سلجوق که فصحاے عرب و بلغاے عجم انصاف بداوند که بعد از صحابه نبی
صلی الله علیه و آله وسلم که تلامذه نقطه نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم
هیچکس بدین فصاحت و جزالت نظم نداده بود قال المسترشد بالله فوضنا
امورنا الی ال سلجوق فطال علیهم الامد فقست قلوبهم
وکثیر منهم فاسقون میگوید کارهاے خویش را با آل سلجوق بازگذاشتیم
پس بر ما بیرون آمدند روزگارے بر ایشان برآمد و سیاه و سخت شد دلهاے ایشان
و از ایشان بیشتر فاسقانند یعنے گردن بر وه انداز فرمان هاے ما در دین مسلمانی
والسلام ٭

حکایت گورخان ختائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملک شاه مصاف کرد و
لشکر اسلام را چنان چشم زخمے افتاد که ماوراء النهر از دست اسلام شد بعد از گذشتن امام مشرق
حسام الدین انار الله برهانه گورخان بخارا را بالپتگین و ادپسر امیر سامانی برادر زاده خوارزمشاه
در وقت باز آمدن او را به خواجه امام احمد بن عبد العزیز سپرد که امام بخارا بود و پیشوا
زمان تا هرچه کند باشارت او کند و بے امر او هیچ حرکت نکند و گورخان بازگشته و
بسنجان باز رفته و عدل او را اندازه نبود و نفاذ امر او را حد نه والحق حقیقت پادشاهی

...بیت البتگین چون میدان را تنها دید دست بظلم برد و از بخارا اخراج ...ن کرد بخاراییان تنی چند بتظلم نزد گورخان شدند. گورخان نامه نوشت نزد البتگین بطریق اهل اسلام.

بسم الله الرحمن الرحیم. البتگین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است رضا و سخط باید و نزدیک است البتگین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام.

بارها این تاویل رفته است و آن تفکر کرده ایم هزار مجلد شرح این نامه باشد بل که زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده ام.

حکایت غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هرچه فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده تا بدرجه که دهشت همه آرد و عاقل و بالغ از حال خویش میگردد و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع بر آنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوق نرفته و از هیچ کام و زبانی حادث نشده و رقم قدم بر ناصیه اشارات و عبارات او مثبت است. آورده اند که یکی از اهل اسلام پیش ولید بن مغیره این آیت همی خواند وَقِیلَ یَا اَرضُ ابلَعِی مَاءَکِ وَیَا سَمَاءُ اَقلِعِی وَغِیضَ المَاءُ وَقُضِیَ الاَمرُ وَاستَوَت عَلَی الجُودِیِّ قال ولید بن مغیره والله ان علیه لطلاوة وان له لحلاوة وان اعلاه لمثمر وان اسفله لمغدق وما هو بقول البشر چون دشمنان از فصاحت قرآن و اعجاز آن در میادین دین د... اینان بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود بکجا رسند.

حکایت پیش از این در میان ملوک و جبابره روزگار چون پیشدادیان و کیان و اکاسره

و خلفا رسمی بوده است که مفاخرت و مبارزت بعدل و فضل کردندی و پادشاه درین
حالت محتاج شدی بارباب عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس بر آن نشستندی
و برخاستندی تا آن جوابها بر یک وجه قرار گرفتی و چون اسرار آن قضیه و رموز ظاهر و هویدا شدی
آنگاه رسول را گسیل کردندی و این ترتیب بر جای بود تا بروزگار یمین الدوله امین
الملة محمود رسولی فرستاد بماوراءالنهر نزد بغراخان و در نامه که تحریر افتاده تقریر
کرده این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقاکم ارباب حقایق و
اصحاب دقایق بر آن قرار داده اند که این تقیه از جهل همی فرماید و هیچ نقصانی ارواح
انسان را بدتر از جهل نیست و از نقص نادانی بازپس تر نه و هم کلام آفریدگار
گواهی میدهد بصحت این قضیت و درستی این خبر والذین اوتوا العلم درجات
پس همی خواهیم که علمای زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از شروریات این قضیه
خبر دهند که نبوت چیست و ولایت چیست و دین چیست و اسلام چیست و ایمان چیست و احسان چیست و تقوی
چیست و امر بالمعروف چیست و نهی از منکر چیست و صراط چیست و میزان چیست و عدل چیست و شفقت
چیست چون این نامه بحضرت بغراخان رسید بر مکنون و مضمون آن وقوف یافت
ائمه ماوراءالنهر را از دیار و بلاد باز خواند و درین معنی با ایشان مشورت کرد جواب این کلمات التماس
نمود که هر یک درین کتابی کنند و در انشای سخن و متن کتاب بودند این کلمات شرح
کنند و درین چهار ماه فرمان خواستند و این مهلت با فراغ مشروط بود و گفتند از آن
اخراجات خزینه بود و در مدد اجابت سوالات و قصه آنکه تا محمد بن عبدالله الکاتب که دبیر
بغراخان بود در علم تحقیق و در فضل تقدم داشت و در نظم و نثر از فضلا و بلغای
اسلام یکی او گفت که من این سوالات را در دو کلمه جواب گویم چنانکه ائمه و علمای اسلام
و اماثل مشرق چون ببینند در محل پسندیدگی و مقر تحسین افتد آنگاه قلم برگرفت و در جواب نامه بر آن طریق

فتوی بنوشت قال رسول صلی الله علیه و آله التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله همه ائمه ماوراءالنهر انگشت بدندان گرفتند و شگفت ها نمودند و گفتند اینست چه ابهت کامل و نطقی که شامل است و خاقان عظیم برافروخت که بدبیر کفایت شد و با ائمه نیفتاد و چون بغزنین رسید همه بپسندیدند. پس ازین مقدمات نتیجه آن آمد که دبیر عاقل و فاضل زین جمالیست از تجمل پادشاه و بدین حکایت ختم کنیم و بالله التوفیق ؛

مقاله دوم

در ماهیت شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهومه کند و التیام قیاس نتیجه بر آن وجه که معنی خورد را بزرگ کند و بزرگ را خورد و نیکو را در لباس زشت و زشت را در حلیه نیکو جلوه دهد بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی برانگیزد تا بدان ایهام طبائع را انبساطی و انقباضی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب گردد چنانچه آورده اند-

حکایت احمد بن عبدالله خجستان را پرسیدند که تو مرد خربنده بودی بامیری خراسان چون رسیدی گفت که ببادغیس روزی دیوان حنظله بادغیسی را همی خواندم بدین دو بیت رسیدم که حنظله بادغیسی گوید بیت

مهتری گر بکام شیر در است   شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه   یا که مردانت و مرگ روی بروی

داعیه در باطن من بجنبید که بهیچ وجه در آن حالت که بودم راضی نتوانستم بود شتران را
بفروختم و اسپ خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی لیث شدم برادر
یعقوب بن لیث و عمرو لیث و باز دولت صفاریان بذروهٔ اوج علیین پرواز همیکرد
علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی بود و چون یعقوب بغزنین از خراسان
شد از راه خیال علی لیث مرا از رباط سنگین بازگردانید و در خراسان شحنگی اقطاعات
روانه فرمود و من از آن لشکر صد سوار گرد بودم و سواری بیست از تبع بود داشتم
و از اقطاعات علی لیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشاپور چون بکروخ رسیدم
فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید نفقه لشکر کردم و بلشکر دادم سواران سیصد
شدند چون بخواب رسیدم و فرمان عرضه کردم خوافیان تمکین نکردند و
گفتند که ما را خواجه باید با ده سوارے من بدان جمله قرار گرفت که دست از طاعت
صفاریان برداشتم و خواف را غارت کردم و به بشت بیرون شدم و به بیهق درآمدم
و هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشاپور را بگرفتم و کار بالا گرفت و ترقی همیکردم
تا آنکه جمله خراسان مرا مسلم شد و خویشتن را مستخلص کردم اصل این همه دو بیت بود سلامی
اندر تاریخ خویش همی آورده که کار احمد عبدالله بدرجه رسید که به نشاپور یک شب
سیصد هزار دینار و پانصد اسپ و هزار جامه بخشید و امروز در تاریخ از ملوک
قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در تقریر این حال ابیات بسیار است
و ما برین یکی اختصار کردیم پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقای اسم
او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر
است مامور شود از لشکر و گنج و خزینه او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاودانه
بماند شریفی مجلدی گرگانی گوید شعر

از آن چندین نعیم جاودانی — که ماند از آل سامان آل ساسان
ثنای رودکی ماندست و مدحش — نوای باربد ماندست و دستان

واسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رایع و شعر شایع این جماعت باقیست چنانچه اسامی آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی و ابوالعباس بن عباس رازی و ابوالمثل البخاری و ابو اسحق جویباری و ابوالحسن وخبازی نشاپوری و ابوالحسن الکسائی و اما اسامی ملوک ناصرالدین بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و ابونزجمهر قاینی و مظفر و منشوری و منوچهری و مسعودی و غضایری و ابو حنیفه اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه ابورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و سنائی - اما اسامی آل خاقان باقی مانده به لولوئی و کلابی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی پانیذی و علی سپهری و جوهری و سغدی و علی شطرنجی - اما اسامی آل سلجوق باقی مانده بفرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و فیروزی فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی - اما اسامی ملوک طبرستان باقی مانده بقمری گرگانی و رافعی نشاپوری و کفایی گنجه و کوسه فالی و باقی مانده اسامی ملوک غور خلد الله ملکهم و دولتهم ابوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی و دواوین این جماعت ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و فضل و اصل و نسب و رای و تدبیر و تائید و تاثیر این پادشاهان ماضیه که امروز از ایشان آثار نیست و از خدام و حشم ایشان دیار نه و بسا مهتران که درین دولت بودند و نعمت پادشاهان را خوردند و بخششهای بیکران کردند بدین شعرا متعلق نبودند که امروز از ایشان آثار نیست و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین

استوار گشت و با مفازات وادی بپرداخت مصنف گوید بیت بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی با مه
مرا کرد نبینی زان همه یک خشت برپای مدیح عنصری ماندست برجای و خداوند عالم سلطان علاء الدوله والدین
ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک
شهید و پادشاه حمید بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش برفت و در راه عوانان هر دو را شهید کردند و
استخفافها کرده بودند و گزافها گفته و غزنین را غارت کرد و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و
مدایح ایشان را بزر میخرید و در خزینه همی نهاد و کس را زهره نبود که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان
خواند و یا پادشاه و خود شاهنامه را همی خواند شعر چو کودک لب از شیر مادر بشست ز گهواره محمود گوید نخست
جهاندار محمود شاه سترگ ز آبشخور آرد همی میش و گرگ و همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نماند و
حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر محمود دانسته بودی همانا آن آزادمرد را محروم و مأیوس نگذاشتی فصل شاعر
باید که سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة باشد و دقیق النظر که از انواع علوم متنوع باشد و در اطراف مستطرف
زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار آید هر علمی نیز در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در محفل معاشرت
خوشروی و باید شعر او بآن درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور بود و بر السنه و افواه مشهور در سفاین بنویسند و
در مدائن بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقای اسم است و تا مسطور و مشهور نباشد آن اثر نبود و این معنی اندر حاصل نیاید و چون شعر بدین پایه
نرسد و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقای خود اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه
نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمین یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخرین پیش چشم
کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و مستحضر همی باشد تا آگاهی همی یابد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق سخن بچه
وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی آرد و
طبعش بجانب علو میل کند هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آورد و عروض بخواند و گرد تصانیف
استاد ابوالحسن بهرامی سرخسی گردد مانند غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این
علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهایی

ایشان را بگوییم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستانند حق آن بتوانند گزارد و بقای اسم او را بپاید اما بر پادشاه واجب است که
چنین کس را تربیت کند تا در خدمت او پدید آید و نام او از مدحت او پدید گردد اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو
زر ضایع کردن و بشعر او التفات کردن خاصه که پیر بود و من هیچ شاعر پیر بدتر نیافتم و درین باب تفحص کرده‌ام در عالم هیچ
ضایع تر از آن نیست که بدو دهند تا جوانمرد یکی نداند در پنجاه سال نیافته باشد که آنچه میگوید بد است کی خواهد دانست
اما اگر جوانی بود و طبع مستقیم بود اگرچه شعرش نیک نبود امید بود که نیک گردد و در شریعت آزادگی تربیت او واجب
باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم گردد
و مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبالها که رودکی از آل سامان دید به بدیهه گفتن بود و نیز و شعر
حکایت آورده‌اند که نصر بن احمد که واسطهٔ آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع و
علل ترفع در غایت ساختگی بود خزاین آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار و زمستان بدار الملک بخارا
مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یکسال نوبت هرات بود بفصل بهار
ببادغیس بود که بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکی
لشکری را تمام است چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ
میدان حرب شدند نصر بن احمد روی بهری آورد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکر
گاه بزد و شمال روان شد و میوه‌های ناجسته ماکروخ در رسید که امثال آن بسیار جایها
بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر بیاسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ
و میوه بسیار و مشمومات فراوان لشکر از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر
خویش چون مهرگان در آمد و عصیر در رسید و شاه اسپرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از زمان جوانی
بستدند و داد از عنفوان جوانی بدادند مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی
پخته شد و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگر لطیف‌تر و لذیذتر و از آنها
دو نوع است که در هیچ ناحیت از نواحی ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دیگر کلنجری خوشه چمن

باشد سیاه چون قیر تنگ پوست و خرد شکن و بسیار آب گویی که در آن ارضی نیست چون شکر
شیرین و از آن بسیار نتوان خورد بسبب حلاوتیکه در آنست و انواع میوه‌های دلکش امیر نصر بن احمد
مهرگان و ثمرات او بدید عظیم ویرا خوش آمد و نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفگندند در مالن منقا برگرفتند و آونگ
ببستند گنجینها پر کردند امیر با لشکر در آن دو پاره دیه آمدند که آن را غوره و درواز خوانند سرایها
دیدند هر یک چون بهشت اعلا هر یکی را باغی و بوستانی در پیش بر شمال نهاده زمستان
آنجا مقام کردند و از جانب سیستان نارنج آوردند و از جانب مازندران ترنج رسیدن
گرفت زمستانی را گذاشتند در نهایت خوشی چون بهار آمد اسپان را بباد غیس
فرستاده و لشکرگاه بمالن در میان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوه‌ها
دررسید چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم پس همچنین فصلی بفصل میانداخت
تا چهار سال بدین برآمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی خصم و
لشکر فرمان بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با اینهمه ملول شدند و آرزوی خانمان
برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای هری در سر او عشق در دل او و در اثنای سخن
هری را بر بهشت عدن ترجیح دادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که
سر آن دارد که آن تابستان نیز باشد سران لشکر و مقربان ملک نزدیک ابو عبدالله
رودکی رفتند و از ندمای ملک هیچکس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر از او نبود گفتند
پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاک حرکت کند که دل ما از
آرزوی اهل و فرزندان همی رود و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد
که نبض امیر را گرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که به نثر با او در نگیرد روی بنظم
آورد و قصیده گفت و بوقتیکه امیر صبوح کرده بود درآمد و خدمت کرد و بجای خویش
بنشست و چون مطربان فرو داشتند چنگ برگرفت و پرده عشاق بنواخت و این قصیده

آغاز کرد و نظم

بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی — میر زی تو شادمان آید همی
میر سروست بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی باین شعر رسید امیر چنان منفعل شد که از تخت فرود آمد و پای در خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد و موزه تا دو فرسنگ از پی او بردند با بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جا باز نگرفت و رودکی این پنج هزار مضاعف بستد از لشکر شنیده ام در سمرقند در سنه اربع و خمسمایه از دهقان ابورجا حکایت کرد که درین نوبت رودکی چون به سمرقند رسید چهار صد شتر در بنه او بود الحق آن بزرگ بدان تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را کسی جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق بیرون روند و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا معزی بود که شعر او در طراوت و حلاوت بغایت است و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابوسعد هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست که این قصیده را جواب گوید نتوانست گفت معزی گوید شعر

رستم از مازندران آید همی — زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که این سخن و آن سخن را چه تفاوت است و که تواند گفت بدین عذوبی که او در مدح گوید بیت

آفرین و مدح سود آید همی — گر به گنج اندر زیان آید همی

در این ابیات محاسن هفت صنعت است اول مطابق دوم متضاد سوم مردف چهارم بیان
مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت هفتم جزالت و هر استادی که در علم شعر او را تبحری است
چون اندکی تفکر کرده داند کمن مصیبم والسلام

حکایت عشقی که یمین الدوله محمود را با ایاز ترک بوده است خود مشهور و معروف است
آورده‌اند که سخت نیکو صورت نبود اما صفات خوب داشته سبزه چهره شیرین بوده متناسب
الاعضا و خردمند و آهسته و خوش حرکات و آداب مخلوق پرستی او را عظیم دست داده
بوده و در آن باره از نادرات زمانه خویش بود و اینهمه اوصاف آنست که عشق
کند و دوستی را بر قرار دارد و محمود مردی دیندار و متقی بود با عشق ایاز کشتی گرفتی تا
از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرده شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه
شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید
بر روی ماه غلطان سنبلی بر روی آفتاب پیچان حلقه چون زره بند بند چون
زنجیر در هر حلقه هزار دل و در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری
از دست صبر او بر بوده و عاشق وار در خود کشید محتسب ما نهیکم الله عن معصیته
سر از گریبان شرع برآورد و در برابر محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق را با فسق
میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون
پدر خویش از بهشت عشق بیفتی و بزندان دنیای فسق درمانی سمع اقبالش در غایت
شنوائی بود این نصیحت بسمع او فتاد از میان جان بر زبان ایمان راند که آمنا و صدقنا
باز ترسید که سپاه صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نتابد کارد برکشید و بدست ایاز
داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از
کجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف را دو تو کرد و فرمان بجا آورد و هر دو زلف پیش محمود نهاد

گویند این فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و فزون از رسم نمود و عادت محمود ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی به خواب رفت چون نسیم سحرگاهی بر دماغ او وزید بیدار شد و بر تخت پادشاهی از خواب برآمد یاد داشت آنچه کرده بود ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت برمیخواست و می‌نشست از مقربان و مترسان کس را زهره آن نه تا بپرسد آخر حاجب علی قریب که حاجب بزرگ بود روی به عنصری کرد و گفت در شو خویشتن عنصری درآمد و خدمت کرد محمود سر برآورد و گفت که این ساعت از تو می‌اندیشیدم می‌بینی که چه رفته است در این معنی چیزی بگوی عنصری گفت

رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است — نه جای بغم نشستن و خواستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است

محمود را از آن دو بیتی خوش افتاد و گفت تا زر و سیم آوردند و در هم آمیخت و سه بار دامن او را پر زر و سیم کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز را بر آن دو بیتی شراب خورد و آن داهیه بدین دو بیتی از پیش برخاست و خوش طبع گشت.

حکایت. بباید دانست که بدیهه گفتن رکن اعظم است در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را به ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه به بدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال به طبع آورد و این همه از بهر ارتعاش دل مخدوم و طبع ممدوح است باید شعرا هرچه یافتند از صلات معظم به بدیهه یافتند. فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ بر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان هر سال او را دویست کیل

پنجمنی غله دادی و صد درم سیم نوحی او زنی خواست از موالی خلف و او را خرج بیشتر افتاد و بزنبیل درافزود و فرخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود از امرای ایشان قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان غلهٔ من سیصد کند و پنجاه درم بیفزاید تا مگر خرج من برابر شود دهقان بر پشت قصه کرد که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون ازین روی نیست فرخی مایوس شد از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی بدو آرد باشد که اصابتی یابد تا او را خبر کردند که ابوالمظفر چغانی بچغانیان این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جائزهٔ فاخر همی فرماید و امروز از ملوک عصر و امرای وقت مشارالیه است و در این کوی اختیار فرخی گوید نظم

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان　　با حلّه تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیدهٔ در صنعت شعر کرده است در غایت نیکی و مدح بی نظیر است پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و ابوالمظفر هیجده هزار مادیان رهی داشت هر یکی را کرّه در دنبال و امیر هر سال برفتی و کرّگان را داغ نمودی در آن وقت امیر بداغگاه بود و عمید اسعد کدخدای امیر بود برگی بحضرت راست میکرد تا در پی امیر برود فرخی نزد او رفت و او را قصیده خواند و شعر امیر را عرضه کرد امیر اسعد مردی فاضل بود و شاعر از فرخی شعری دید تر و عذب خوش استادانه فرخی را سگزی دید بی اندام جبّه پیش و پس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار بر سر و پای بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این سگزی را باشد بر سبیل امتحان گفت که امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا نیز برم و داغگاه عظیم خوش باشد مصرعه

جهانی در جهانی سبزه بینی

بر چشمه چراغ چون ستاره و در هر یکی آواز رودی می‌آید و حریفان در هم نشسته و شراب می نوشند و عشرت همی کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسپ می بخشد قصیده گوی و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آنشب برفت و قصیده را بامداد پیش آورد **قصیده**

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گوی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گوی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشان دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجها چون دست مردم سر برآورد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغهای شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار

سبزها پر بانگ چنگ مطربان چرب دست
خیمها پر بانگ نوش ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف دلبران خود ساله تاب خورد — همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان — شهریار شیرگیر و پادشاه شهردار
اژدها کردار پیچان بر کف رادش کمند — چون عصاے موسوی در دست موسی گشته مار
هر کرا اندر کمند شصت بازی درفگند — گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار
هر چه زین سو داغ کرد از سوے دیگر میبدهد — شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل این بگوش او فرو نشده بود روے بامیر نهاد آفتاب زرد پیش امیر گفت. اے خداوند ترا شاعرے آوردم که تا دقیقی روے در نقاب تراب کشیده چشم روزگار مانند او ندیده است و حکایت کرد چنانچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد او چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد او و جاے نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت و بعاطفت خویش امیدوار کرد. چون دوری چند در گذشت فرخی برخاست و بآواز حزین این قصیده برخواند ع

با کاروان حله برفتم ز سیستان

چون تمام بخواند امیر شاعر بود و ازین قصیده شگفتیها کرد عمید اسعد گفت باش تا به بینی پس فرخی خاموش شد تا غایت مستی امیر برخاست و این قصیده داغگاه را برخواند امیر حیرت آورده در آن حیرت روے به فرخی آورد و گفت هزار کرّه آورده اند همه روے و چهار دست و پا سفید تو مرد سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون آمد و دستار از سر برگرفت و خود را در میان سیله افگند و یک گله در پیش کرد و بدان روے دشت بیرون برد و بسیار چپ و راست

دوانیدند که یکے نتوانست گرفت آخر الامر رباطے ویران برکنار لشکرگاه پدید آمد کرگان برآں رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالے در خواب رفت از غایت ماندگی و مستی کرگان را بشمردند چهل و دو بود بشدند و با امیر بگفتند بخندید و گفت مردے مقبل است کار او بالا گیرد او را و کرگان را نیز نگاه دارید چون او بیدار گردد مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امتثال نمودند دیگر روز بعد طلوع آفتاب فرخی برخاست امیر خود برخاسته بود و نماز گزارده فرخی را بار داد و او را بنواخت و کرگان را بکسان او سپردند فرخی را اسپ و ساخت خاصه فرمود و خیمه و سه اشتر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی بخشید کار فرخی در خدمت او عالی شد تجمل تمام ساخت و بخدمت محمود رفت و چون محمود او را متجمل دید بهمان چشم نگریست و کار او برسید آنجا که برسید بالست غلام زرین کمر از پس او برنشستی۔

حکایت در سنه عشر و خمسمایه پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه سلجوقی رحمه الله بحد طوس بدشت طروق بهارگاه آنجا مقام افتاد و من از هرات بر سبیل انتجاع روے بدان حضرت آورده بودم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ قصیده گفتم و بنزد امیر الشعرا معزی رفتم و ازو افتتاح کردم شعر من بدید و از چند نوع مرا بیازمود برآمدم بزرگی ها فرمود و معزی ها واجب داشت روزے از روزگار پیش او شکایتے کردم و گله نمودم مرا دل داد و گفت۔ تو درین علم رنج برده و تمام حاصل کرده آخر این را اثرے باشد و حال من چنین بود هرگز هیچ شعر نیک ضائع نمانده است و تو درین صنعت حظے داری و سخنت هموار و عذب است و روے در ترقی دارد باش تا ببینی اگر روزگار در ابتدائے مضایقتے کند ثانی الحال کارهات ساخته گردد پدر من امیر الشعرا برهانی رحمه الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که معروف است مرا بسلطان

ملکشاه سپرد و بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق — او را به خدا و به خداوند سپردم

پس اجری و جامگی پدر من بمن تحویل کرده افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت
پادشاه روزگار گذاشتم که جز او وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی
یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت گشت و وام در گردن من آمد و کار در سر من پیچید
و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعرا اعتقادی نداشت از آنکه در معرفت
آن دست نداشت و از ائمه متصوفه او بهیچکس نمی پرداخت روزیکه اول آن رمضان
خواست بودن من از جمله خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم در آن دلتنگی نزد علاء
الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعردوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد
او و حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت نصیب بزرگ داشت و مرا تربیت
کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاریکه پدر بتواند کرد پسر تواند کرد یا آنچه پدر را
بباید پسر را بباید پدر من مردی جلد و سهم بود و برین صناعت مرزوق و خداوند جهان
سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بود آنچه از او آید از من نیاید که مرا حیایی
مانع است با آن یکسال خدمت کردم و هزار دینار وام آوردم و دانگی نیافتم دستوری
خواه بنده را که بنشاپور رود و وام بگذارد و با آن باقی که بماند بسازد و شکر دولت
قاهره گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام
بماه دیدن برآید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینار فرمود
تا برگ رمضان سازد و بر فور بدره بیاوردند صد دینار نشاپوری و پیش من نهادند عظیم
شادمانه بازگشتم و برگ رمضان ساختم و نماز دیگر بسراپرده سلطان شدم قضا را
علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت نیک کردی و بوقت آمدی پس

فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست
علاء الدوله بر دست راست بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوییها پیوست و بجاه دیدن
مشغول شد اول کسیکه ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله گفت ای پسر برهانی
چیزی بگوی بر فور این دو بیت گفتم رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی　　یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی　　بر گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرض کردم امیر علی تحسین ها کرد و سلطان گفت برو از آخور هر اسپ که خواهی بگشای
و درین حالت بر کنار آخور بودیم امیر علی اسپی نامزد کرد بیاوردند بکسان من دادند سیصد
دینار نشاپوری ارزیدی و سلطان بمصلی رفت و من نماز شام بگزاردم و بخوان شدم
بر خوان امیر علی گفت ای پسر برهانی درین تشریف که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی
حالی دو بیت بگوی من بر پای جستم و این دو بیت گفتم رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید　　از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید　　چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنت ها کرد و بسبب احسنت او سلطان
مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجرش نرسیده است فردا بر دامن خواجه
خواهم نشست تا اجرش بر سپاهان نویسد و جامگیش از خزینه فرماید گفت اگر تو
کنی که دیگران را این جرات نیست و او را لقب من باز خوانید و لقب سلطان
معز الدنیا و الدین بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی آن
بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و هزار
و دویست نیز جامگی و برات هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان شد مرا بمجلس

خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی آورد و بعد از آن پیوسته تیمار من داشتی و امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاهزاده دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را با نوار رحمت خود خوش گرداناد بمنه و کرمه۔

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچکس شعر دوست تر از طغانشاه الب ارسلان نبود محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابوعبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابومنصور با یوسف و شجاعی فسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند و همه از و مرزوق و محظوظ روزی با احمد بدیهی نردمی باخت و نرد دو هزاری بپایان کشیده بودند و امیر دو مهره در ششدر گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاط ها کرد و بینداخت تا دو شش زند دو یک بر آمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه بود و بجای کشید که هر ساعت دست به تیغ کردند میان چون برگ درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک و مقهور بچنان زخمی ابوبکر ازرقی برخاست و نزدیک مطربان شد و این دو بیت بر خواند رباعی

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشاه یاد
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

ابا منصور وا با یوسف در سنه تسع و خمسمایه که من به هرات افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دو بیتی چنان بانشاط آمد و خوش طبع شد که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار در دهان او میکرد تا آنکه یک درست مانده بود و بنشاط

اندر آمد و بخشش کرد بسبب آن همه یک دو بیتے بود ایزد تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنّه و کرمه ٭

حکایت در شهور سنه اثنی و سبعین وشمایه صاحب غرضے قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله محمود قصد آن دارد که بجانب عراق رود نزد ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که ناگاه او را بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و از جمله یکے مسعود سعد سلمان بود او را بوجیرستان بقلعه نائے فرستاد و بیتے را ازو سلطان ساخته فرستاد رباعی

در بند تو اے شاه ملکشه باید　　تا بند تو پاے تاجدارے شاید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید　　گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو بیتے علی خاص نزد سلطان برد هیچ اثر نکرد و ارباب انصاف دانند که حالیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه وقت باشد که من از اشعار او خوانم موے بر اندام من راست شود و جاے آن دارد که آب از چشم من برود و چون این اشعار بر او خواندند و بشنید هیچ اثر نکرد و هیچ موضع او گرم نگشت و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت مدت او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود و در روزگار سلطان ابراهیم و بسبب قرب او ابونصر پارسی را هشت سال بود و چندان قصاید غرر و نفایس درر که از طبع وقاد او زاده بالمه هیچ مسموع نیفتاده بعد از بیست سال ثقة الملک طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات راے یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمندے که آن دولت را بدین حزم و

و احتیاط محمدت کند و از سلطان عالم غیاث الدین والدنیا محمد بن ملکشاه بدر همدان
در واقعه امیر شهاب الدین قتلمش الب غازی که داماد او بود شنیدم که خصم را در حبس داشتن
نشان بدولتی است زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر چنانچه مصلح است
او را در حبس داشتن ظلم و اگر مفسد است مفسد را هم زنده گذاشتن ظلم است در جمله بر مسعود
سر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت باقی ماند۔

حکایت ملک سامانیان در زمان خضر بن ابراهیم طراوتی عظیم داشت و شگرف سیاستی
و مهابتی که پیش از آن نبود و او پادشاه خردمند عاقل بود و ملک آراسته ماوراءالنهر و ترکستان
او را مسلم بود و از جانب خراسان فراغتی تمام و دوستی و خویشی و عهد وثیقت بر قرار
و از جمله تجمل او آنکه چون برنشستی بجز دیگر سلاح هفت صد گرز زرین و سیمین در پیش
اسپ او بردندی و عظیم شاعر دوست بود امیر عمعق و استاد رشیدی و نجار ساغرجی و
علی پانیذی و پسر ادغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او بودند و صلهای
گران یافتندی و تشریفهای شگرف ستدندی و امیر عمعق امیر الشعرا بود و از آن
دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک و کنیزان خوب و اسپان
راهوار و ساختهای زر و جامهای فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس
پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا او را خدمت بایست کردن و از استاد
رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفا نمی‌شد اگرچه رشیدی جوان بود
اما در آن صناعت عالم بود و ایشی زینت ممدوحه او بود و بنزدیک پادشاه قربتی تمام
داشت پیوسته رشیدی را بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت
و لقب سید الشعرائی یافت و پادشاه را در حق او اعتقادی پدید آمد و صلهای گران بخشید
روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که شعر سید الشعرا رشیدی را چون می‌بینی گفت

شعر در غایت نیک و منقّح است اما قدری نمکش در بباید پس روزگاری برآمد
که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست بنشیند پادشاه او را پیش خواند و بتقریب
چنانکه عادت ملوک است گفت امیرالشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چونست گفت
نیک است اما بی نمک باید در این معنی دو بیتی بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجای خود
نشست و این قطعه را بدیهه گفت

شعرهای مرا به بی‌نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است	واندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو	نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادتست و رسمست که در مجلس
پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها نهند و آنرا سیم طاق و جفت گویند و در مجلس
خضرخان چهار طبق زر سرخ بنهادندی و در هر یکی پنجاه و دویست دینار و آنرا بمشت بخشیدی
این روز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنان
ممدوح بشعر نیک شاعر معروف گردد و شاعران نیز بصلهٔ گران پادشاه معروف شوند که
این دو معنی متلازم مانند۔

حکایت استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دهی که آنرا باژ خوانند از
ناحیه طبرستان بزرگ دهی است و از دی هزار مرد بیرون می آید فردوسی در آن ده شوکتی
تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب یک دختر بیش
نداشت و شاهنامه بشعر همیکرد و همه امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب تمام کرد۔
الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را بآسمان برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت
آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران

در آن حال که رودابه دختر پادشاه کابل پیوستگی خواست.

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و سلام
نخست از جهان آفرین یاد کرد / که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته / سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب نیز هم و چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی بودلف و وشکر و حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام هر دو بگوید:

ازین نامه از نامداران شهر / علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام / بگفت اندر احسنتشان زهره ام
حیی قتیبه است از آزادگان / که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج / همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه را علی دیلم در هفت جلد نوشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی به غزنین نهاد و به پایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درهم و این خود بسیار است

که او خود مردے رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت دلیل اعتزال است ؎

به بینندگان آفریننده را نه بینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیت ها دلیل ست که او گفته ؎

خداوند گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج ز ان تند باد
چو هفتاد کشتی در آن ساخته همه بادبان ها برافراخته
میان یکے خوب کشتی عروس بر آراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندر آن با علی همه اهل بیت نبی و ولی
اگر خلد خواهی به دیگر سراے بنزد نبی و وصی گیر جاے
گرت زین بد آید گناه من است چنین دان و این راه راه من است

بدین زاده ام هم بدین بگذرم
یقین دان که خاک پے حیدرم

وسلطان محمود مردے متعصب بود دراین تخلیط بگرفت و مسموع افتاد که درجمله شصت هزار درم به حکیم فردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و برآمد و فقاعی بخورد و سیم میان حمامی و فقاعی قسمت کرد سیاست محمود بدانست شب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند چون فردوسی ایمن شد از هری روے بطوس آورد و شاهنامه برگرفت بطبرستان آمد بنزدیک سپهبد شیرزاد که از آل باوند در آنجا پادشاه بودند آن خاندانیست بزرگ که نسبت ایشان بیزدجرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد بر شیرزاد خواند و گفت من این شاهنامه بنام تو کنم از نام محمود که این کتاب همه اخبار و آثار اجداد تست شیرزاد او را بنواخت و نیکوئیها

فرمود و گفت محمود را ایشان واداشتند و کتاب تو بر شرطی عرض نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مردی شیعی و هر که تولا بخاندان پیغمبر کند او را هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی دهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضائع نکند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با آن دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود تا آنرا بشستند فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و این چند بیت بماند

مرا غمز کردند کان پر سخن — بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
پرستارزاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار
بنیکی بند شاه را دستگاه — وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نشانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار محمود را و محمود از و منتها داشت در سنه ۵۱۴ اربع و عشر و خمسمایه بنیشاپور شنیدم از امیر معزی که گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که گفت محمود وقتی بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاد مگر براه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را بر در حصار او منزل بود رسولی نزد او فرستاد که فردا باید پیش آئی و خدمتی سازی و تشریف بپوشی و بازگردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه بزرگ چه جواب داده باشد خواجه گفت ؎

اگر جز بکام من آید جواب   من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت این شعر کراست که مردی ازو آید گفت این را بیچاره ابوالقاسم فردوسی گوید که بیست و پنجسال رنج برد و چنان کتابے تمام کرد و هیچ ثمر ندید محمود گفت سره گفتی که من از آن پشیمان شده ام که آن آزادمرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزے فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر سلطان یاد کرد محمود فرمود تا شصت هزار دینار فردوسی را بقربا به نیل دهند و باشتر سلطان بطوس برند و ازو عذر خواهند خواجه سالها بود که در این کار بود و کار را بطراز بد و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بطبران رسید از دروازه رودبار اشتر در میرفت و جنازهٔ فردوسی بدروازه رزان بیرون مے بردند و در آن حال مذکری بود بطبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم که جنازهٔ او را بگورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان گفتند بهان دانشمند در نگرفت و بر در آن دروازه باغے بود ملک فردوسی او را در باغ دفن کردند و امروز هم در آنجاست و من در سنه ۵۱۰ آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دخترے ماند سخت بزرگ و آن صلهٔ سلطان را خواستند بدو رسانند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال داد که آن دانشمند را از طبران بیرون کنند بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه امام ابوبکر اسحق دهند تا رباط چاهه که در راه مرو و نشاپور است از حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس و نشاپور رسید امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است۔

حکایت در آن تاریخ که من بنده خدمت خداوند شهید ملک الجبال بودم آن بزرگوار در حق من بنده اعتقادے قوی داشت و در تربیت من همتے بلند گر از منهزادگان

شهر بلخ امیر عمید صفی الدین ابوبکر بن محمد بن الحسین روانشاهی روز عید فطر بدان
خدمت پیوست جوان بود و بصورتی نیک مستوفی بشرط و از ادب و ثمرات آن با بهره
و در دلها مقبول و در زبانها ممدوح و درین حال بخدمت حاضر نبودم نگر و مجلس بر لفظ
بادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفتند نظامی اینجاست
گفتند بلی و او چنان گمان کرد که نظامی منیریست گفت خه شاعری نیک و مردی
معروف چونکه فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم چون در آمدم خدمت کردم و
بجای خویش نشستم چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملک
فرمود آمد اینک در فلان جا نشسته امیر عمید گفت من این نظامی را نمیگویم آن
نظامی دیگر است و من این را خود نشناسم همی دیدم آن پادشاه را متغیر دیدم در
حال روی سوی من کرد و گفت جز تو نظامی هست گفتم بلی ای خداوند دو نظامی
دیگر اند یکی سمرقندیست آنرا نظامی منیری گویند و دیگری نشاپوری و آنرا نظامی
اثیری نامند و من بنده را نظامی عروضی گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید دانست
که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند آن دو نظامی عربده اند
و بیک مجلسها را بعربده بهم زنند و بشورند و بزیان آورند ملک بر سبیل طیبت گفت
باش تا این را ببینی که قدحی بخورد و مجلس را بهم زند اما ازین سه نظامی شاعر تر کیست
امیر عمید گفت من آن دو را بحق المعرفه میشناسم و دیده ام این را ندیده ام و شعرش
نشنیده ام اگر درین معنی که رفت بیتی دو بگوید تا طبع او را ببینم و شعر او را بشنوم
بگویم کدام بهتر است ازین سه ملک روی بمن کرد و گفت هان ای نظامی تا مارا خجل
نکنی آنچه عمید میخواهد بگوی اندرین وقت مرا در خدمت آن پادشاه طبعی بود و فیاض و
خاطری سکه و تاج اکرام و انعام آن پادشاه مرا بآنجا رسانیده بود که بدیهه من چون آب

گشته بود قلم بر گرفتم و تا دو بار دَوْر بر گشت این پنج بیت بگفتم و بر پادشاه عرضه کردم **قطعه**

در جهان سه نظامیم ای شاه	که جهانی ز ما بافغانند
من بورسا به پیش تخت شهم	و آن دو در مرو پیش سلطانند
به حقیقت که در سخن امروز	هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخن گویند	ور چه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم	هر دو از کار خود فرومانند

چون بیت با عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را بگذار من از جملهٔ شعرا ماوراء النهر و عراق و خراسان هیچکس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون با لفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی که زیر این بسیط زمین نظیر نیست ای خداوند طبعی دارد لطیف و خاطری دراک و فضلی تمام باقبال پادشاه و وقت همت او در افزود و نادره گشت و از این هم زیاده گردد که جوانست و روز افزون روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورسا را این عید تا عید گوسفند کشان بتو دادم عاملی بفرست چنان کردم و اسحق یهود را بفرستادم همه تابستان بود و وقت کار کوهرا بسیاری بگداختند در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب بدین دعاگو رسید و اعتقاد آن پادشاه در حق این بنده یکی بر هزار شد ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز او را بشمع رضا پر نور گرداناد بمنه وکرمه .

مقاله سوم

در ماهیت علم نجوم و منجم ماهر

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی الصناعة التنجیم بباب اوّل گوید که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را اغزارتے نباشد۔ اول هندسه دوم حساب سوم هیات چهارم احکام۔

اما هندسه صناعتیست که از آن شناخته می‌شود احوال اوضاع خطوط و اشکال سطوح مجسمات آن نسبت کلی که هر مقادیر راست و آنچه او از مقادیر است و آن نسبتے که مراز آ بدانچه او را اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول آن کتاب اقلیدس نجار که ثابت بن قرّه دستے کرده است او را

اما حساب صناعتیست که اندر وے شناخته گردد احوال انواع اعداد بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع آن چون تضعیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل ست آنرا کتاب ارثماطیقی و فروع آن را تکمله ابو منصور بغدادی باصد باب سنجری۔

اما علم هیات شناخته گردد از و حال اجرام علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و بر نسبت آنها بیکدیگر و مقادیر و ابعاد یکه میان ایشان ست و احوال حرکات هر یک از کواکب و افلاک را و تعدیل کرات و قطعها و دوایرها که بدو این حرکات تمام شود و مشتمل ست مرا این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحها تفسیر تبریزیست و مجسطی شفا اما فروع این علم علم زیجهاست و علم تقاویم۔

اما علم احکام از فروع علم طبیعی است و خاصیت او تخمینی است و مقصود از او

استدلالیست بر اشکال قیاس بیکدیگر و بقیاس برج و برج و فیضان آن حوادثیکه
بحرکات ایشان فایض شود از احوال ادوار عالم و ملک و بلدان و موالید و تحاویل
و تسابیر و اختیارات و مسائل و مشتمل است بریں جمله که برشمردیم تصانیف ابومعشر
بلخی و احمد عبدالجلیل سجزی و ابوریحان بیرونی و کوشیار جبلی که مردی بود زکی النفس
و رضی الخلق و زکی الخلق و از لوازم این صناعت منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب
در طالع دارد و خداوند خانه سهم الغیب مسعود در موضعی محمود تا آنچه گوید از احکام بصواب
نزدیک آید و از شرایط منجم یکی آنست که مجمل اصول کوشیار دارد و کار هتر پیوسته مطالعه
کند و در قانون مسعودی و جامع شاهی نگرد تا معلومات و متصورات او تازه ماند.

حکایت یعقوب بن اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش بود و حکیم روزگار
خود و بخدمت مامون او را قربتی بود روزی پیش مامون در آمد و بر زبر یکی از ایمه
اسلام نشست آن مرد گفت که تو مردی ذمی باشی چرا بر زبر ائمه اسلام نشینی یعقوب گفت
از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی آن شخص او را بنجوم شناخت
و از علوم دیگرش خبر نداشت گفت من در پاره کاغذ چیزی بنویسم اگر تو بیرون
آری که چه نوشتم ترا مسلم دارم پس گرو بستند از آن شخص ردائی و از یعقوب استری
و ساختی که هزار دینار ارزیدی و بر در ایستاده بود پس دوات خواست و کاغذ و بر پاره
کاغذ نوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه گذاشت و گفت که بیار یعقوب اسحق تخته
خاک خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و زایچه بکشید
و بر روی تخته خاک و کواکب را تقویم کرد و بر بروج ثابت و شرایط خبی و ضمیر
بجای آورد و گفت بر آن کاغذ چیزی نوشته است که آن چیز اول نبات بوده است
و آخر حیوان شده است مامون دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ بیرون آورد.

نوشته بود که عصای موسی ماموں تعجب کرد و شگفت نامود پس ردای او بستند و دو نیمه کرد پیش ماموں و گفت دو پاره را اقناست کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد به عراق و در خراسان سرایت کرد و منتشر شد فقیهی از فقهای بلخ از آنجا که تعصب دانشمندانست کتاب نجومی بدست کرد و کاردی در میان این نهاد که به بغداد درود و بداں کارد بدرس یعقوب اسحق کندی شود و نجوم آغاز نماید و فرصتی جوید پس ناگاه او را هلاک کند منزل به منزل کشید تا به گرمابه فرو رفت برآمد جامه پاکیزه پوشید وآں کتاب باستین نهاد و روی بسرای یعقوب کرد چون بدر سرا رسید بسیار مرکب با ساخت زر دید ایستاده چه از بنی هاشم و چه از معارف و دیگر مشاهیر بغداد سر بزد و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب رفت و ثنای بگفت و گفت من خواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی بخوانم یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن من آمدی نه بعلم نجوم خواندن و لیکن از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم از منجمان بزرگ یکی تو باشی آنهمه بزرگان عجب داشتند و ابو معشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم کرد و پانزده سال تعلم نمود تا در علم نجوم رسید بآنجا که رسید۔

حکایت آورده اند سلطان محمود بن ناصر الدین بحبسه وسه غزنین بر بالای کوشکی چار دری نشسته بود بباغ هزار درخت روی با بوریحان کرد و گفت من ازین چار در بکدام بیرون روم حکم کن و هر چهار در راه گذار داشت چون حکم کرده باشی بر پاره کاغذ بنویس و در زیر نهالی من نه ۔ ابوریحان اصطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه کرد و بر پاره کاغذ بنوشت و در زیر نهالی او نهاد گفت محمود گفت حکم کردی گفت آری محمود گفت تا کلند و تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که

بجانب مشرق بود درے بکنند و از آں در بیروں رفت گفت آں کاغذ بیاورید
آوردند بر آں نوشته بود که ازیں چهار در از هیچ بیروں نرود و از سوے دیوار
شرقی درے بتخمین بکنند و از آں در بیروں شود محمود بخواند و طیره گشت و گفت
او را از میان سراے فرود اندازید چناں کردند که او گفت مگر راه بکس را دامے
بسته بودند ابوریحان بر آں دام آمد و دام بدرید و آهسته بر زمین آمد چنانچه هیچ
افگار نشد محمود گفت او را برآرید آوردند گفت یا ابوریحان ایں را دانسته بودی
گفت دانسته بودم تقویم از غلام بستند و تحویل بیروں کرد و در احکام آں روز نوشته
بود که دریں روز مرا از جاے بلندی بر افگنند ولیکن بزمین باز آیم بسلامت و تن
درست برخیزم ایں همه نه بر مراد محمود بود طیره تر شد و گفت که او را بقلعه باز دارید پس
ابوریحان را در قلعه غزنیں باز داشتند و شش ماه در آں حبس بماند آورده اند که
در آں شش ماه کسے حدیث ابوریحان نیارست با محمود گفت و از غلامان یک
غلام نامزد بود که او را خدمت میکرد و بحوائج او بیروں همے شد و درمے آمد روزے
ایں غلام بصحراے غزنیں همے گذشت فال گوئی او را بخواند و گفت در طالع تو
چند سخن گفتنی همی بینیم هدیه بده تا بگویم غلام درمے دو بدو داد فال گو گفت عزیزے
از آں تو در رنجے است و تا سه روز دیگر از آں رنج خلاص گردد و خلعت بپوشد و
باز عزیز و مکرم گردد غلام همی رفت تا بحصار و بر سبیل بشارت ایں حادثه با خواجه
بگفت ابوریحان را خنده آمد و گفت اے ابله ندانی که در چنیں جاے نباید
ایستاد و بیرم خبر کردی گویند که خواجه بزرگ حسن میمندی رحمه الله شش ماه همے
فرصت طلبید که حدیث ابوریحان همے گوید آخر در شکارگاه سلطان را خوش طبع
یافت سخن گرداں گرداں همے آورد تا بعلم نجوم آنگاه گفت بیچاره ابوریحان چناں دو

حکم به نیکوی کرد و بدل تشریف و خلعت بند و زندان یافت محمود گفت بدان ای خواجه
و من یافته ام که میگویند این مرد را بعالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا ولیکن هر دو حکمش بر خلاف
رای من بود و سخن بر وفق رای پادشاهان باید گفت تا از ایشان بهره مند باشی
آن روز اگر از آن دو حکم خلاف شدی به بودی او را فرمود بفرمای تا او را
بیرون آورند و اسپ و ساخت زر و جبه ملکی و دستار قصب و هزار دینار و غلامی و
کنیزکی او را دهند پس همان روز که فال گو گفته بود ابوریحان را بیرون آوردند و
این تشریف بدین نسخه بدو رسید و سلطان از وی عذر خواست و گفت یا بوریحان
که اگر خواهی از من مدام برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم خویش
ابوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرائط خدمت پادشاه است
در حق و باطل با وی باید بود و تقریر بر وفق مراد او باید کرد اما چون ابوریحان به خانه
رفت افاضل به تهنیت او آمدند حدیث فال گو با ایشان گفت شگفتیها نمودند کس
فرستادند و او را بخواندند سخت لا یعلم یافتند و هیچ چیز نمی دانست پس ابوریحان
گفت طالع مولود او میدانی گفت دانم پس طالع او را بنگرید سهم الغیب بر حاق درجه
طالع افتاده بود تا هر چه میگفت اگر چه بر عمیا همی گفت بصواب نزدیک آمد.
حکایت این بنده را عجوزه بود که ولادت در بیست و هشتم صفر سنه اثنی عشر و خمسمایه
بود و ماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعادة و سهم الغیب
بدین علت هر دو بر درجه طالع افتاده بودند پس من آنچه بود در کشیده او را علم نجوم
آموختم و در آن باره چنان شد که سوالات مشکل را جواب گفتی و احکام او بصواب
نزدیک آمدی مخدرات روی بوی نهادند و سوال همیکردند و هرچه گفتی بیشتر با قضا برابر
افتادی تا یکروز پیرزنی برآمد و گفت که پسری از آن من چهار سال است بسفر رفته و از وی

هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات بنگر تا آنجا که هست از زندگانست یا از مردگان
منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست کرد و زائچه برکشید و کواکب
را ثابت کرد و نخست گفت که پسر تو باز آمد پیرزن طیره شد و گفت ای فرزند آمدن
او را امید ندارم همین قدر بگو زنده است یا مرده گفت میگویم پسرت آمد و اگر نیامده
باشد بازآی تا ترا بگویم که چونست پیرزن بخانه شد پسر آمده بود و بار از خران برمیگرفت
پسر را در کنار گرفت و مقنعه برداشت و نزد او آمد و گفت راست گفتی پسر آمد با هدیه و
دعای نیکو کرد او را بخانه رسیدم و این خبر شنیدم از وی سوال کردم که بچه گفتی و از
کدام خانه این حکم کردی گفت بدینجا نرسیده بودم چون صورت طالع تمام درافتاده
دارد و پنج درجه طالع نشست بدین علت در باطن من چنان روی نمود این
پسر رسیده چون گفتم و ما و را استقصا کرده آمد و بر من چنان محقق که گوئی بینم بار از خران
فرو میگیرد مرا معلوم شد که این همه سهم الغیب بر درجه طالع میکند و جز این نیست۔
حکایت محمود داودی پسر ابو القاسم داودی عظیم المعوه بود بلکه مجنون و از احوال نجوم
مولودگری دانست و در مفردات بیش اشکال بود که هست یا نه و خدمت امیر داود ابوبکر
مسعود کردی به پنج ده اما احکام او بیشتر قریب صواب آمدی و در دیوانگی تا درجه بود که
خداوند من ملک الجبال امیر داد او را بجفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ
و مهیب باختیار خویش با آن دو سگ جنگ کردی و از ایشان بسلامت بجستی و بعد
آن بسالها بپانخانه عطاران در هری بدکان مقری عطار طبیب با جماعتی از اهل فضل
نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت مگر بر لفظ یکی از افاضل برفت که آن بزرگ مرد که
ابو علی سینا بوده است او را دیدم که در خشم شده است و امارت غضب بر وی مستولی
و پدید آمد و گفت ای فلان بوعلی که بوده است و من خود را هزار بار چند بوعلی بینیم که هرگز

بوعلی با گربه جنگ نکند و من در پیش امیرداد با دو سگ جنگ کردم و مرا آن معلوم
گشت که او دیوانه است اما به دیوانگی او را دیدم در سنه خمس وخمسایه که سلطان سنجر
بدشت خوزان فرود آمد در روے بماوراالنهر داشت بحرب محمد امیرداد و باسلطان درپیچید
و میزبانی کرد عظیم روز سوم به کنار رود آمد و در کشتی شد و نشاط شکار ماهی کرد و داودی
را پیش خواند تا از جنس دیوانگان همیگوید و او همے خندد امیرداد را صریح دشنام
داد سے بار سلطان او را گفت حکم کن این ماهی که این بار بگیرم چند من بود داودی
گفت شست برکش سلطان برکشید ارتفاع بگرفت و ساعتے بایستاد و گفت اکنون
در انداز سلطان بینداخت گفت حکم کن که این را برکشی پنج من بود میرداد گفت
که اے ناجوانمرد درین رود ماهی پنجمنی از کجا باشد داودی گفت خاموش تو چه دانی
میرداد خاموش شد بترسید که اگر استقصائی کند دشنام دهد شست گران شد الحق
آنکه صید در افتاده پدید آمد سلطان شست برکشید ماهیی سخت بزرگ افتاده بود
چنانچه برکشیدند پنجمن بود همه تعجب کردند و شگفتیها نمودند سلطان گفت داودی چه
خواهی خدمت کرد و گفت اے پادشاه روے زمین جوشنے و سپرے و نیزه میخواهم
تا با پاوردی جنگ کنم و این پاوردی سرهنگ در امیرداد بود و داودی را با او تعصب
بود بسبب لقب که او را بنام شجاع الملک مے نوشتند و داودی را شجاع الحکما و
داودی مضایقه همیکرد که او را شجاع همے نویسند و آنرا امیرداد دانسته بود و پیوسته
داودی را با او درانداختے و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بود فی الجمله در
دیوانگی محمود داودی هیچ شک نبود و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد
که جنون از شرایط آن بابست۔

حکایت — حکیم موصلی از طبقات منجمان نشاپور بود و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک

طوسی را اکرام کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رای و تدبیر از و خواستی
موصلی را چون سال برآمد و فتوری قوی در او پدید آمد و استرخا بدن ظاهر گشت
و بعد از آن سفرهای دراز نتوانست کردن از خواجه استعفا نمود تا به نیشابور رود و بنشیند
و بتقویم تحویل سال بسال بفرستد و خواجه نظام الملک هم در دوام عمر و بقای زندگانی
بود گفت که بسیر عمر من بر اندازه بنگر که سنه انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضا
لابد و حکم ناگزیر به کدام تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات من بشش ماه
خواجه اسباب ترفیه او بفرمود و موصلی به نیشابور شد و مرفه بنشست و هر سال تحویل و
تقویم میفرستاد او هر که از نیشابور بخواجه رسیدی نخست آن پرسیدی که موصلی
چونست و تا خبر سلامتی او یافتی خوشدل و خوش طبع همی بودی تا در سنه ۴۸۵ خمس و
ثمانین و اربعمایه آینده از نیشابور در رسید خواجه از موصلی پرسید آنکس خدمت کرد
و گفت صدر اسلام وارث اعمار باد موصلی کالبد تهی کرد گفت کی گفت نیمه ماه
ربیع الاول عمر بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور شد و بیدار گشت و بکار خود باز نگریست
و بیدار گشت داد و واقفات را سجل نمود و ازرار را توقیع کرد و وصیت نامه بنوشت و
بندگانی را که دل فارغ حاصل کرده بودند آزاد کرد و قرضی که داشت بگزارد
و آنجا که دست رسید خوشنود گردانید و خصمان را بحلی خواست و کار را منتظر بنشست تا
ماه رمضان اندر آمد و ببغداد بدست آن جماعت شهید شد انار الله برهانه چون طالع
مولود در رصد و کدخدا و هیلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل بود هر آینه این
حکم درست آید۔

حکایت در سنه ست و خمسمایه بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر
ابو سعد خواجه امام عمر خیام و خواجه مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت

پیوسته بمیان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنودم که گفت گور من موضعی باشد
که هر سال بر من دو بار درختان گل افشان کنند مرا این سخن محال نظر آمد و دانستم که چنو اوئی
سخن گزاف نگوید چون در سنه ثلثین و خمسمایه به نیشابور رسیدم و چند سال بود که آن بزرگ
روی بنقاب تراب کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده او را بر من حق استادی بود
آدینه بزیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم تا خاک او را بمن نماید مرا بگورستان حیره
بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی گور او دیدم درختان امرود و زردآلو
از آن باغ سر بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل
پنهان شده بود مرا آن حکایت یاد آمد که اندر شهر بلخ از او شنیده بودم گریه بر من افتاد
که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و
تعالی بر او رحمت کناد بمنه و کرمه۔

حکایت در زمستان سنه ثمان و خمس مایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد بنزد
خواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند تا بشکار
رویم و اندر آن چند روز برف و باران بنا شده خواجه امام در صحبت خواجه بود و در سرای
او فرود آمده خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت خواجه برفت
و دو روز در آن نظر کرد و اختیاری نیکو نمود و خود برفت باختیار سلطان را بر نشاند
چون سلطان بر نشست و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف
و دمه در افتاد همه خنده ها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت که دل فارغ
دار که همین ساعت ابر باز گردد و در این پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد
و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کسی ابر ندید احکام نجومی اگرچه صنعتی معروف است اعتماد را
نشاید و باید منجم هر چه حکم کند بقضا حواله کند۔

حکایت بر پادشاه واجب است که هر جا روند ندیم و خدمتکاری که دارد و ببیند باید اگر شرع
را معتقد بود و سنن و فرایض آن قیام نماید او را مقرب و عزیز گرداند و اعتماد کند و اگر
بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی مجلس خویش را از سایهٔ او محفوظ دارد چه هر که به
دین و شرع مصطفی اعتقاد ندارد او را بهیچ کس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویش و بر مخدوم
در اوایل ملک سلطان غیاث الدنیا و الدین محمد بن ملکشاه امیر المومنین انار برهانه
بر ناشد ملک عرب صدقه عصیان آورد و گردن از ربقهٔ طاعت بکشید و با پنجاه هزار سوار
عرب از حله روی به بغداد آورده بود و امیر المومنین المستظهر بالله نامه بر نامه و پیک
بر پیک روانه کرده بود و در اصفهان و سلطان را همی خواند و سلطان از منجمان اختیار
همی خواست و منجمان اختیاری که صاحب طالع سلطان را شاید نمی‌دیدند رنج بر گفتند
که اختیاری نمی‌یابیم گفت بجوئید و تشدد کرد و دولت تنگی نمود منجمان بگریختند یکی
مردی بود که بدر گنبد دکان داشتی و فالگیری کردی و زنان هر نوع رو بدو نهادندی برای
نشاندن و تعویذ و دست بنوشتی علم او غوری نداشتی با آشنائی غلامی خود را
پیش سلطان انداخت گفت من اختیاری کنم بدان هفت بیابی و اگر مظفر بگردی
مرا گردن بزن سلطان خوش دل شد و باختیار او بنشست و دویست هزار دینار بدو بخشید
و او را دو برفت با صدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست و صدقه را گرفته و بکشت ٣
چون مظفر با صفهان آمد فالگیر را بنواخت و تشریف گران داد و مقرب گردانید
منجمان را بخواند و گفت که شما اختیار نکردید این عربی اختیاری کرد و بیرفتم و خدا
راست آورد همانا شما را صدقه رشوتی فرستاده بود که اختیار نیکو ندید همه بخاک
افتادند و بنالیدند و گفتند بدان منجمان راضی نبودند اگر خواهید بنویسند بفرستند ١
بخراسان تا خواجه امام عمر خیام چه گوید سلطان دانست که بیچارگان را بیهوده گویند یکی از

ندمای خود را بخواند و گفت عجمی را بخانه خود برد و با او شراب بخور و لطافت همی کن و در غایت مستی همی پرس که این اختیار که تو کردی خوب بود منجمان از عجب ما همی کنند تا سر این ما را بگوی پس آن ندیم چنان کرد و در مستی از وی پرسید قال گو گفت که دانستم از دو بیرون نیست یا آن لشکر شکسته گردد یا این اگر آن لشکر شکسته گردد تشریف یابم و اگر این شکسته گردد او کی بمن پردازد و دیگر روز ندیم پادشاه را این سخن گفت سلطان بفرمود تا کاهن عجمی را اخراج کردند که کسی که او را در حق مسلمانان چنین اعتقاد بود شوم است پس منجمان خود را بخواند و بر ایشان اعتماد کرد و گفت من این کاهن را دانستم که هرگز نماز نکردی و هر که شرع ما را نشاید ما را هم نشاید۔

حکایت در شهور سنه سبع و اربعین و خمس مایه میان سلطان سعید سنجر بن ملک شاه و خداوند سلطان علاء الدین والدنیا مصاف افتاده و لشکر غور شکسته شد و خداوند سلطان مشرق گرفتار شد و خداوندزاده ملک عادل شمس الدوله والدین محمود بن مسعود گرفتار شد بدست امیر سپه سالار و بر پنجاه هزار دینار قرار گرفت که کسی از او بحضرت در میان رود و استجابت این مال کند چون این مال فرستاده شود آن خداوند را اطلاق دهد و از جانب سلطان عالم خود مطلق بود بوقت حرکت کردن از هرات تشریف کرده بود من بنده در این حال بخدمت رسیدم روزی در غایت دلتنگی به بنده اشارت همی کرد که آخر این گشایش کی خواهد بود و این کار کی خواهد رسید من آن روز را بدین اختیار ارتفاعی گرفتم و طالع برکشیدم و مجهودی بجای آوردم سوم روز آن سوال را دلیل گشایش بود دیگر روز بیامدم و گفتم که فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاهزاده همه شب در آن اندیشه بود دیگر روز بخدمت شتافتم گفت که امروز وعده است گفتم آری تا نماز پیشین بخدمت ایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر ضجرت گفت که نماز پیشین رسید

و خبر رسید آن پادشاهزاده در این سخن بود که قاصد رسید و این بشارت آورد که حمل را آورده‌اند پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهای دیگر و عز الدین محمود که خداوندزاده حسام الدوله و الدین صاحب حملست خداوند شمس الملة و الدین خلعت سلطان پوشیده و بنده و تقریبن جامی مقر عزیز خویش رسید کار هر روز زیادت در زیادت باد و در این بود که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد داری که در هرات چنان حکمی کردی در راست آمد خواستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا دارم زر خواست و دهان من پر زر کرده تا مرا انگبین نماند گفت آستین باز دار باز داشتم آستین مرا پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر روز این دولت را زیادت دارد و این دو خداوندزاده را بخداوند معظم ارزانی دارد بمنه و جوده و کرمه آمین یا رب العالمین ❊

مقالهٔ چهارم

در ماهیت علم طب و مراتب اطبا

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه دارد و چون زایل شود باز آرند و بیارایند او را بدرازی موی و پاکی روی و تازگی و گشادگی۔

فصل طبیب باید که رقیق الخلق حلیم النفس جید الحدس باشد که هر نفس را شاید در آراء صائبه یعنی حدس سرعت انتقالی بود از معلوم به مجهول و هر طبیب که شرف انسان نشناسد رقیق الخلق نباشد تا منطق نداند حلیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتائید الهی جید الحدس نبود و هر که جید الحدس نبود بمعرفت علت نرسد زیراکه دلیل از نبض باید گرفت و نبض را حرکت انبساط و انقباض هست و سکونی که میان این دو حرکت باشد و اندر میان اطبا خلاف است

گروهے گفته اند که حرکت انقباض بحس نشاید اندر یافتن اما افضل المتاخرین حمید الخلق
ابو علی بن عبد الله سینا در کتاب قانون میفرماید که حرکت انقباض را نیز در میتوان یافت
اندر نبضهاے گوشت و آنکه نبض دو جنس است و هر یکے از آن متنوع گردد بسه نوع که
طرفین او و اعتدال است و تا تایید الهی باستصواب او همراه نبود فکرت مصیب نتواند بود
و تصور او همچنین و او از او همچنین نگه داشتن هر لونی بهر حالے دلیل گرفتن نه کاریست
خرد و این دلائل بتایید الهی و هدایت پادشاهی مفتقر آید و این معنی آنست که آنرا بعبارت
حدس یاد کردیم و تا طبیب منطق نداند و نوع و جنس نشناسد میان فصل و خاصه فرق نتواند
کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج مصیب نبود اما اینجا مثل بزنیم تا
معلوم گردد که چنین است که همیگوییم مثلا جنس آید تب زکام و صداع و سرسام و حصبه و
یرقان و نوعے هر یکے بفصل از یکدیگر جدا شوند و از این هر یکے باز جنس شوند مثلا تب
جنس آید حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع را و انواع هر یکے بفصل ذاتی از یکدیگر جدا
شوند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تب ها بدانکه درازترین مدت آن یک شبانروز
باشد و در او تکسر و گرانی نبود و کاهلی در وی نباشد و تب مطبقه جدا شود از دیگر تب ها
بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و غب جدا گردد از دیگر تب ها بدانکه یک روز آید و
یک روز نیاید و تب شطر الغب جدا گردد از دیگر تب ها بدانکه یک روز گرم تر آید و
درنگش کمتر باشد و دیگر روز آهسته تر آید و درنگش درازتر بود و باز تب ربع جدا گردد از
دیگر تب ها بدانکه دو روز نیاید و روز سوم بیاید و این هر یک باز جنس شوند و ایشان را
باز انواع پدید آید چون منطق داند و حاذق باشد پس داند که کدام تب است و ماده
آن چیست مرکب است یا مفرد و در معالجت مشغول گردد اگر در شناختن علت فرو ماند
بخدای باز گردد و از او مدد خواهد که بازگشت بدوست ۞

حکایت در سنه اثنی عشر وخمس مایه در بازار عطاران نشاپور بر دکان ضخم طبیب از
خواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم که گفت یکی را از اهل نشاپور قولنج پدید آمد مرا بخواندند دیدم
و به معالجت مشغول شدم آنچه در آن باب فرا آمد از مجهود بجای آوردم شفا روی ننمود
سه روز برآمد نماز شام بازگشتم بآن تصور که بیمار نیم شب را در گذرد و بیام برشدم و در وی
بدان اندوه آوردم آوازی فشنودم که بر گذشتن او دلیل بود فاتحه برخواندم و با لطف میدم
گفتم الهی و سیدی خود فرمودی در کتاب محکم و کلام مبرم وننزل من القرآن
وهو شفا ورحمة للمومنین و تحسر میخوردم که جوان بود و منعم پس وضو ساختم و
بمصلی شدم و نماز سنت بگذاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم از کسان او بود گفت
که این ساعت بیمار راحت یافت دانستم که بیمار راحت یافت برکت فاتحة الکتاب
واین شربت از دار و خانه بانی رفته تجربت افتاد و بسیار جا با این شربت در دادم
و همه موافق آمد و شفا حاصل گشت پس طبیب باید که اعتقادی نیکو داشته باشد و امر و
نواهی شرع را معظم دارد و در علم طب باید که فصول بقراط و مسایل حنین اسحق و مرشد
محمد زکریای رازی و شرح نیلی که این مجلدات که یاد کرده آمد مطالعه همی کند بعد از آنکه بر
اوستاد مشفق خوانده شود و از کتب وسط ذخیره ثابت ابن قره یا منصوری محمد زکریا هدایه ابابکر
اخوینی یا کفایه احمد فرج یا اغراض سید اسمعیل جرجانی باستقصا بر استاد مشفق خواند
پس از کتب بسایط یکی بدست آرد چون ستة عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل
الصناعه یا صد باب ابو سهل مسیحی یا قانون ابو علی یا ذخیره خوارزمشاهی بدست آرد و
بهنگام فراغت مطالعه کند و اگر خواهد که مستغنی باشد کفایت بقانون کند سید کونین و
پیشوای ثقلین پیغمبر میفرماید کل الصید فی جوف الفرا همه شکارها در شکم
گور خر است این همه قانون گفته است تا بسیار بسیار از و زاید و هر که از جلد اول قانون معلوم

گذشت از اصول علم طب و کلیات هیچ پوشیده نخواهد زیرا اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود که در پیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیده‌ام که در این کتاب یکی بر بوعلی اعتراض کرده است و آن معترضات کتابی کرده و آن را اصلاح قانون نام نهاده وگویی که من در هر دو را می‌نگرم و مصنف اول چه معتبر مردی بوده و مصنف دوم کتاب تصنیف نکرده چهار هزار سال بود که حکمای اوایل جانها کندند و روانها گداختند تا علم حکمت را بجایی فرود آوردند نتوانستند تا بعد از این مدت حکیم و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را بقسطاس حکمت صره نقد کرد و به کیال قیاس پیمود تا ریب و شک از آن برخاست منقح و محقق بازگشت پس از او در این هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید و بر جاده سیاقت او نگذشته الا افضل المتاخرین حکیم الشرق والغرب حجة الاسلام ابوعلی بن عبدالله سینا هر که بدین دو بزرگ اعتراض کند خود را از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورده باشد و در سلک مجانین ترتیب یافته باشد در جمع اهل غفلت جلوه کرده ایزد تبارک وتعالی ما را از این هفوات و شهوات نگه دارد پس اگر از مجلد اول قانون گذشته باشد وسن باربعین رسیده اعتماد بود و اگر بدین درجه نرسیده باید که از این کتاب صغار که استادان مجرب تصنیف کرده‌اند یکی پیوسته با خود دارد چون تحفة الملوک زکریا و یا تدارک انواع الخطاء فی التدبیر الطبی که ابوعلی مصنف است یا خفی العلائی و یا یادگار سید اسمعیل جرجانی زیرا که بر حافظه اعتماد نیست که در آخر دماغ است که در عمل این کتب آید معین باشد پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرایط که شمرده شد باید که در او موجود باشد که پس آسان کاری نیست جان و سر خویش بدست هر جاهل دادن و تدبیر جان خود در کف هر غافل نهادن۔

حکایت — بختیشوع از جمله نصارای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق و مرتب

بخدمت مأمون خلیفه از بنی هاشم از اقربای مأمون یکی را استسقا افتاد مأمون را با او
دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا بمعالجت او اقدام نماید و کمر خدمت بمیان
دربست از جهت مأمون و بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت کار از دست بشد و از
مأمون خجل می بود مأمون بختیشوع را گفت که خجل مباش که تو مجهود خویش بجای آوردی
و لیکن خدای تعالی نمیخواهد بقضا رضا ده که ما دادیم بختیشوع گفت یک معالجت باقی
است باقبال امیر المؤمنین بکنم و مخاطره است اما باشد که خدای تعالی راست آرد و بیمار هر
روز پنجاه شصت بار برمی نشست پس مسهل ساخت و به بیمار داد و آن روز که مسهل خورد زیادت
گذشت و دیگر روز بایستاد و اطبا از او پرسیدند که چه مخاطره بود که تو دیدی و کردی جواب
گفت که ماده این اسهال از دماغ بود تا از دماغ فرود نیامدی منقطع نشدی و من میترسیدم
که اگر مسهل دهم شاید که قوت با اسهال وفا نکند آخر چون دل برگرفتم مسهل امید بود و
در بدادن هیچ امید نداشتم و خدای تعالی شفا کرامت فرمود.

حکایت شیخ رئیس ابو علی سینا حکایت میکند در کتاب مبدأ و معاد در آخر فصل
امکان وجود نادره میرسد که شنودم حاضر شد طبیبی بمجلس یکی از آل سامان و قبول آورد
و کار او آنجا بدرجه رسید که در حرم شدی و نبض محارات و مخدرات بگرفتی روزی با ملک در
حرم نشسته بود بجایی که ممکن نبود هیچ مخلوقی را آنجا توانستی گذشتن ملک خوردنی خواست
کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی که خوانسالار بود خوان از سر برزمین نهاد دو تو شد خواست که راست
گردد نتوانست همچنان بماند بجهت ریحی غلیظ که در مفاصل او حادث آمد ملک روی بطبیب
کرد و گفت او را معالجت کن بهر وجه که باشد اینجا تدبیر طبیعی از وجه نبود که سودی
داشتی بجای دست بتدبیر نفسانی آورد و گفت تا مقنعه از سر او باز گرفتند ناگاه
حرکتی کرد پس فرمود تا شلوار از وی درکشیدند سر برآورد و راست بایستاد ملک فرمود که آنچه حرکت

بود گفت در آن حالت ریحی غلیظ در مفاصل او حادث شد گفتم تا برهنه کردند گر شرم
آرد و حرکتی کند که در آن حالت مستنکر آید جمیع سرور وے او برهنه بود تغییر پدید آمد دست
از آن بداشتم گفتم تا شلوار از وے درکشیدند شرم کرد و حرارتی در باطن او حادث شد
چنانچه آن ریح را تحلیل برد پس راست بایستاد و مستقیم شد و حلیم باز گشت اگر طبیب
ماهر نبودے از آن معالجت عاجز آمدے و چون عاجز ماندے از چشم پادشاه بیفتادے
پس معرفت طبیعی و تصور موجودات طبیعی ازین بابت -

حکایت هم از آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد که مزمن گشت و
بر جاے بماند اطبا از معالجت عاجز شدند امیر منصور کس فرستاد و محمد زکریاے
رازی را بخواند از براے این معالجت محمد زکریا آمد تا آموی چون جیحون بدید گفت من
در کشتی نه نشینم **ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه** خداے تعالی میفرماید که
خویشتن را بدست خود بهلاکت میندازید و نیز بهانا از حکمت دور باشد در چنین مهلکه
نشستن تا فرستادهٔ امیر بخارا شد و باز آمد منصوری تصنیف کرده بود و معروفی
رسیده با جنیبت و پیغام آورد ممزوج با میدها پس منصوری بدست او فرستاد و
گفت من این کتابم و مقصود تو ازین کتاب حاصل ست و بمن حاجتے نیست چون
کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار دینار بفرستاد با اسپ خاصه خود و گفت با ایشه
رفق کنید اگر سود ندارد دست و پاے او به بندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنانچه امیر
گفته بود از محمد زکریا بسیار خواهش کردند هیچ فایده نکرد پس دست و پایش را ببستند
و در کشتی نشانیدند چون از آن آب گذرانیدند بازش نمودند جنیبت با ساخت پیش او
بکشیدند خوش طبع بر نشست و روے به بخارا آورد و سوال کردند از وے که اندیشیده
بودیم که چون از آب بگذرانیم با ما خصومت کنی نکردی و ترا تنگدل ندیدیم گفت من دانستم که

در سال چندین هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند من نیز غرق نشوم ولے ممکن است که
غرق شدمے تا دامن قیامت مے گفتند که ابله مردے بود محمد زکریا که باختیار خویش
در کشتی نشست و غرق شد چون مرا ببستند و در کشتی انداختند از جمله معذوران باشم
اگر غرق بشدم نه از جمله ملومان چون به بخارا رسید امیر را بدید بنائے معالجت نهاد و بذل
مجهود کرد هیچ راحتے پدید نیامد روزے پیش امیر درآمد و گفت فردا معالجت دیگر خواهم
کرد اما درین معالجت فلان اسپ و فلان اشتر را باید خرج کرد که آن دو مرکب معروف
بودند چنانکه در شبے چهل فرسنگ برفتند پس دیگر روز امیر را بگرمابه مولیان برد بیرون
از سرائے و آن اسپ و اشتر را ساخته و تنگ کشیده بر رکابداری غلام خویش سپرد و از خدم
و حشم بگرمابه هیچ کس را فرو نگذاشت پس ملک را میان گرمابه فرود نشاند و آب فاتر
بر وے همی ریخت شربتے چاشنی کرده بود و بدو داد تا بخورد و چندان بداشت که اخلاط
را در مفاصل نضجے پدید آمد پس خود برفت و جامه در پوشید و کاردے بدست گرفته
بیامد و بایستاد و سقطے چند گفت که فرمودی تا مرا ببستند و در کشتی انداختند و در
خون من شدی اگر بمکافات جانت تلف نکنم پس محمد زکریا نیستم امیر بغایت در
خشم شد و از جاے خود بدر رفت یکے از خشم و یکے از بیم کارد و ترس جان برخاست محمد زکریا
چون امیر را برپاے دید برگشت و از حمام بیرون آمد خود و با غلام بر دو بر اسپ و اشتر
شدند و روے بآموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشتند تا مرو به هیچ جاے نه ایستاد
چون به مرو فرود آمد نامه بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه در صحت بدن و نفاذ
امر زیاد باد و بر قرار خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجاے آورد حرارت غریزی را ضعفے
تمام بود و بعلاج طبیعی زیاده مے کشید و دراز مے انجامید از آن دست بداشتم و
بعلاج نفسانی بگرمابه بردم و شربت بدادم و بگذاشتم چندانکه اخلاط را نضجے پدید آمد

پس پادشاه را بجنبش آورد تا آنکه حرارت غریزی تزاید حاصل شد آن اخلاط نضج یافته تحلیل رفت بعد ازین صلاح نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد اما بعد از آن چون امیر بر پای خواست و محمد زکریا بیرون رفت امیر بنشست در حال او را غشی پدید آمد چون بهوش آمد از حمام بیرون آمد خدمتگاران را آواز داد و گفت طبیب کجا رفت گفتند که از گرمابه بیرون آمد پای بر اسب گردانید و غلامش بر استر پای در آورد و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است پس بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر در شهر افتاد خدم و حشم و رعیت شادیها کردند و صدقها دادند و قربانیها نمودند جشنها برپا کردند طبیب را چندانکه بجستند نیافتند روز هفتم غلام محمد زکریا در رسید آن اسب را سوار و آن استر را جنیبت کرده و نامه عرضه کرده امیر بخواند و تعجب کرد و او را معذور فرمود اسپ و تشریف و ساخت و جبه و سلاح و دستار و غلام و کنیزک او را فرستاد و بفرمود تا بری از املاک مامون هرسال دو هزار دینار و دویست خروار غله بنام وی در آوردند و این تشریفات را بدست امینی باو فرستاد و عذرها تقدیم نمود امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا بمقصود رسید ـ

حکایت مامون خوارزمشاه وزیری داشت فاضل نام او ابوالحسن احمد بن محمد مردی حکیم و فاضل دوست بود بدین جهت چندین حکیم فاضل بر درگاه او جمع آمده چون ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالحسن خمار و ابونصر و ابوریحان اما ابونصر عراق برادر زاده خوارزمشاه بود در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمیوس حکیم بود و ابوعلی و ابوسهل مسیحی خلف ارسطو و ارسططالیس بودند در علم حکمت که شامل است همه علوم را و ابوالحسن خمار در علم طب ثالث بقراط و جالینوس بود و این طایفه در آن خدمت از دنیا مستغنی بودند و با یکدیگر انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت داشتند روزگار چنانچه عادت اوست

نپسندید و روا نداشت این عیش را بر ایشان منغّص گردانید پس از نزدیک یمین
الدوله سلطان محمود معروفی رسید با نامه و مضمون نامه آنکه شنیدم در مجلس
خوارزمشاه چند نفرند از اهل فضل که عدیم النظیر هستند چون فلان و فلان باید که ایشانرا
در مجلس فرستی تا ایشان شرافت مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم ایشان مستظهر باشیم
و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول خواجه حسین علی میکائیل بود که یکی از افاضل
عصر و اعجوبهٔ دهر بود از رجال زمانه و کار سلطان یمین الدوله در اوج دولت و مملکت
روی در ترقی داشت و سلاطین روزگار او را مراعات میکردند و خدمت همی نمودند
و شب در روز باندیشه همی خفتند خوارزمشاه حسین علی میکائیل را بجای نیکو بداشت
و اسباب اقامت شگرف فرمود و پیش از آنکه او را بار دهد حکما را بخواند نامهٔ شاه را
برایشان عرضه کرد و گفت سلطان قوی دست و لشکر بسیار دارد و از خراسان و
هندوستان فراهم آورده است و در عراق طمع بسته من نتوانم که مثال او را
امتثال ننمایم و فرمان او را انفاذ نکنم شما درین کار چه گوئید گفتند که خدمت ترا
ترک نتوانم کرد ولی بهیچ وجه بسوی او نروم اما ابونصر و ابوالحسن و ابوریحان رغبت
نمودند که اخبار صلات و مبرات سلطان همی شنیدند پس خوارزمشاه گفت
شما را پیش خوانم و شما سر خویش گیرید پس اسباب ابوعلی و ابوسهل را بساخت و
ترتیب فرمود و دلیلی همراه ایشان کرد از راه بیابان روی بماژندران نهادند دیگر
روز حسین علی میکائیل را بار داد و نیکوئیها پیوست گفت نامه خواندم و بر مضمون نامه
و فرمان شاه اطلاع پیدا کردید ابوعلی و ابوسهل رفتند لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالحسن را
بسیج میکنم که بحضور پرنور مشرف شوند و باندک وقتی برگ ایشان بساخت و با خواجه
حسین میکائیل بفرستاد و بلخ بخدمت سلطان یمین الدوله آمدند و به مجلس پادشاه

پیوستند سلطان را مقصود بوعلی بود ابونصر نقاش را فرمود تا آنکه صورت او بر کاغذ
نقش کرد و دیگر نقاشان را فرمود تا چهل صورت بر مثال آن کشیدند و آنها را با اطراف
فرستاد و آنرا ارباب مشاهیر حواله کرد که مردیست باین صورت و او را بوعلی گویند او را
طلب کنید و نزد من فرستید اما چون ابوعلی و ابوسهل از خوارزم رفتند چنان کردند که
تا بامداد و پانزده فرسنگ رفته بودند بامدادان بسر چاهساری فرود آمدند ابوعلی تقویم بر
گرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون آمده اند گفت که راه را گم کنیم و سختی بینیم ابوسهل
گفت رضینا بقضاء الله من خود همیدانم که ازین سفر جان بسلامت نبرم که تسییر درجه
طالع من درین دو روز بعیوق میرسد و آن قاطع است و مرا امیدی نمانده است
پس باری و ابری برآمد ابوعلی حکایت کند که روز چهارم گرد برخاست و جهان
تاریک شد ایشان را راه گم کردند باد راهها را محو کرد چون باد بیارامید آب بدست نیامد
واز گرمای بیابان خوارزم ابوسهل مسیحی بعالم بقا انتقال کرد ابوعلی با هزار شدت و
مشقت بابیورد رسید و از آنجا بطوس رفت و بنشاپور افتاد و در آنجا خلقی را دید که
ابوعلی را می طلبند بگوشه فرود آمد روزی چند ببود و از آنجا روی بگرگان آورد
قابوس که پادشاه گرگان بود مردی بزرگ و فاضل و حکیم دوست بود ابوعلی دانست
که او را در آنجا آفتی نرسد چون به گرگان رسید بکاروانسرایی فرود آمد در روزی در همسایگی
او شخصی بیمار شد معالجت کرد بهتر شد آورده اند که ابوعلی در گرگان بنشست و خلقش قوی
شد روز بروز دخل افزود روزگاری بچنین بگذشت تا یکی از اقربای قابوس
بیمار شد و اطبا بمعالجت او برخاستند و جهد کردند علت بشفا نپیوست قابوس را
بدان دلبستگی زیادت بود یکی از خدام قابوس خدمت کرد و گفت در فلان خانه جوانی
آمده است طبیب مبارک دست و چند کس بدست او شفا یافته اند قابوس فرمود او را

طلب نماید و بر سر بیمار برید ابوعلی را طلب نموده بردند جوانی دید خوبرو و متناسب الاعضا
نشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست بدید گفت مردی میخواهم که خانه و محلات شهر
را بداند یکی را آوردند ابوعلی دست بر نبض نهاد و گفت تا نام کویها و محلهای آن شهر ابتر
گفتن آغاز نمود تا آنکه رسید بآن محله که چون بگفت نبض بیمار حرکت غریب کرد پس ابوعلی
گفت اکنون کسی می باید که درین محله کوچه ها را تمام بداند بیاوردند کسی را گفت بگوی
میگفت تا برسید بکوچه که چون بگفت نبض همان حرکت نمود ابوعلی گفت اکنون کسی میخواهم
که خانه های این داند بیاوردند کسی را بگفت خانه ها را تا رسید بخانه که چون نام آن خانه
ببرد همان حرکت غریب آمد آنگاه ابوعلی گفت که تمام شد پس روی به معتمدان قابوس
کرد و فرمود این پسر در فلان محله در فلان کوی در فلان سرای بفلان دختر عاشق است
و داروی این بیمار روی آن دختر است بیمار گوش می داد و می شنید از شرم روی
در زیر جامه کرده بود چون استطلاع کردند همان طور بود که بوعلی فرموده بود پس این حال را
نزد قابوس رفع کردند او را عجب آمد گفت او را نزد من آورید بوعلی را نزد قابوس بردند
قابوس تصویر او را داشت که یمین الدوله پیش او فرستاده بود گفت بوعلی نیستی گفت
نعم ای ملک معظم قابوس از تخت فرود آمد چند قدم بوعلی را استقبال کرد و در کنار
گرفت و گرم صحبت داشت و با او بیک جا نشست فرمود ای اجل و افضل فیلسوف
عالم کیفیت این معالجه باز گوی ابوعلی گفت ای خداوند چون نبض و تفسره بدیدم یقین
گشت که مرض عشق است از آن بیمار شده است اگر از وی سوال میکردم مرا نمیگفت
پس دست بر نبض او نهادم تا نام محلات بگفتند چون بنام محله معشوق رسید عشق او را
بجنبانید و حرکت بدل گشت دانستم که در آن محله است پس کویها پرسیدم چون بدان
کوچه رسیدم همان حرکت حادث شد دانستم که در آن کوی است چون آن کوچه از تمام سطرها

پرسیدم چون خانۂ معشوق را نام بردند همان حال حادث شد نیز دانستم به و گفتم منکر نتوانست
شد اقرار کرد قابوس را زیاد تعجب کرد والحق جاے عجب بود گفت اے اجلّ فضلا یوسف
عالم عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان منند اختیارے کن تا عقد کنم پس ساعتے
خوب عقد نمودند آن پادشاهزاده از آن رنجے که بمرگ نزدیک بود شفا یافت بعد
از آن قابوس بوعلی را هرچند نیکوتر بداشت و از آنجاے که برَی شد بوزارت شهنشاه
علاء الدوله افتاد و آن معروفست در تواریخ ۔

حکایت صاحب کامل الصناعة طبیب عضد الدوله بپارس بود بشهر شیراز و در آن
شهر حمالے بود که چهارصد من و پانصد من بار بر میداشت و بر پشت میگرفت و هر پنج
شش ماه او را درد سر گرفتے و بیقرار گشتے تا دو شبانه روز همچنان بماندے یکبار او را
درد سر گرفت و هشت روز برآمد و چند بار نیت کرد که خود را اهلاک کند آخر روزے
این طبیب بر در سراے او بگذشت برادر حمال پیش او دوید خدمت کرد و او را بخداے
تعالی سوگند داد و بنزد او احوال برادر بگفت طبیب گفت که او را نزد من آرید پس او را
بیاوردند مردے شگرف عظیم الجثه یک جفت کفش برپاے کرده که هر کدام بوزن یک من و نیم
بودے پس نبض و تفسره بخواست بنگرید بفرمود او را همراه من به صحرا آورید چنان کردند چون به
صحرا رسید غلام خویش را گفت که دستار از سر او برگیرد و در گردن او اندازد پس غلام
دیگر را امر کرد تا کفش از پاے او بیرون آورد و لگدے بر پشت گردن حمال بزد و زدن
حمال گریه میکردند اما طبیب محتشم بود هیچ نتوانستند بگویند پس غلام را امر کرد که دستار
بگردن او به پیچد از دو بر اسب بنشیند و او را گرد صحرا بگرداند غلام بفرموده عمل کرد خون
از بینی بکشاد گفت اکنون رها کنید تا خون از او برود که گنده تر از مردار است مردم میان
رعاف بخواب رفت و سیصد وزن سنگ درم خون از بینی او رفت او را از آنجا ببردند یکسا

شبانه روز بخواب ماند و آن درد سر برفت و دیگر عود نمود - پس عضد الدوله او را از
کیفیت این معالجت پرسید گفت ای پادشاه مدتی بود که خون در دماغ او
افسرده بود با ایارج فیقرا ممکن نبود که بگشاید من غیر از آن چیزی اندیشه کردم
به صواب آمد -

حکایت مالیخولیا علتی است که اطبا از معالجه آن درمانند اگرچه امراض سوداوی همه
مزمن اند لیکن مالیخولیا علتی است که دیر زایل شود و ابوالحسن یحیی در کتاب معالجه بقراطی
که اندر طب کسی چنان کتابی تصنیف نکرده است برشمرد از ائمه حکما و فلاسفه چندین
نفر از ایشان باین مرض مبتلا شده اند اما حکایت کرد مرا استاد من ابوجعفر بن محمد ابی
سعد النشتوی المعروف بسرخ شیخ الامام محمد بن العقیل القزوینی از امیر فخر الدوله کالنجار
که یکی از اعزه آل بویه را مالیخولیا پدید آمد و او را درین علت چنان صورت نمود که گاو
شده است همه روز بانگ گاو همی کرد این و آن را همی آزرد و همی گفت مرا بکشید که از گوشت
من هریسه نیکو آید تا کار بدرجه کشید که هیچ نخورد و اطبا از معالجه آن عاجز آمدند و خواجه
ابوعلی اندرین حالت وزیر بود و شهنشاه علاء الدوله محمد بن دشمنکیر با و اعتمادی تمام داشت
و جمله امور ملک در دست او نهاده بود و کلی شغل برای و تدبیر او نهاده و الحق بعد اسکندر
که ارسطاطالیس وزیر بود هیچ پادشاه چون بوعلی وزیر نداشته . اینحال که خواجه وزیر بود
هر روز پیش از صبح برخاستی و از کتاب شفا دو برگ کاغذ تصنیف کردی چون صبح صادق
پدید شدی شاگردان را بار دادی چون کیا رئیس بهمنیار و ابومنصور زیله و عبدالواحد
جرجانی و سلیمان دمشقی و من که باکالیجار بودم در پی او نماز بکردمی و تا بیرون آمدن
با هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب حوائج بر در سرا گرد آمدی خواجه برنشستی و این
جماعت در خدمت او برنشستندی چون بدیوان خانه رسیدی سوار دو هزار شده بودی پس

در دیوان تا نماز پیشین بماندی و چون از کشتن آن جماعت یا اطعام فارغ شدی به قیلوله
مشغول شدی چون برخاستی نماز بگزاردی و به شاهنشاه رسیدی و تا نماز دیگر نزدیک او مفاوضه
و معاوده بودی میان او و ملک در مهمات الملک بودی مقصود از این حکایت آنست
که خواجه را فراغت هیچ نبودی چون اطبا از معالجهٔ آن جوان عاجز آمدند شاهنشاه در آن شفاعت
برانگیخت تا خواجه را بگذارد که در مقام علاج برآید علاء الدوله بگفت و خواجه قبول نمود
پس گفت که او را بشارت ده که قصاب آمد ترا بکشد چون مریض بشنید شادی کرد خواجه سوار
شد و با کوکبه بر در سرای بیمار آمد با یکی دو کارد در دست گرفت و با دو تن وارد شد و
گفت این گاو کجاست تا او را بکشم مریض صدایی مانند گاو کرد یعنی اینجاست خواجه
گفت در میان سرای تا دست و پای او را ببندند مریض بدوید و در میان سرای
آمد و بر پهلوی راست بخفت دست و پای او را سخت ببستند آمد و کارد بر کارد مالید و
فرو نشست و دست بر پهلوی او نهاد چنانچه عادت قصابان است و گفت این بسیار
لاغر است نشاید کشت باید علف بخورد تا فربه گردد چنان کردند او بخورد و بخوردن آمد و بعد
از آن ادویه و اشربه بدو دادند و فرمود این گاو را باید خیلی فربه گردد و مریض غذا بخورد
تا فربه شود و او را بگشادند و اطبا دست به معالجه برگشادند چنانچه خواجه میفرمود به یک ماه
باصلاح آمد و همه اهل خرد دانند که این قسم معالجه نتوانند کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام
و حدسی راست

حکایت در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود به هری اسم او ادیب اسمعیل مردی
سخت بزرگ و کامل اسباب معاش او از دخل طبیبی بودی و او را از این جنس معالجات
نادره بسیار است وقتی در بازار گوسفندکشان میگذشت قصابی گوسفندی سلخ
میکرد و پیه گرم از شکم او بیرون آورده میخورد خواجه اسمعیل در برابر او بقالی را گفت

اگر این وقت بمیرد پیش از آنکه او را بگورستان برند مرا خبر کن گفت سپاس دارم چون پنج ماه بگذشت خبر افتاد که فلان قصاب بمرگ مفاجات برفت بدون هیچ بیماری این بقال بتعزیت رفت خلقی را دید جامه دران که جوان بود و فرزندان خرد داشت بقال را سخن خواجه اسمعیل یاد آمد برفت و خبر باخواجه اسمعیل گفت خواجه گفت دیر بمرد و چادر از روی مرده برداشت و علاج سکته آغاز کرد روز سوم مرده برخاست اگرچه مفلوج گشت اما بعد از آن سالها بزیست و مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از اول دیده بود که او را سکته خواهد بود.

حکایت شیخ الاسلام عبدالله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او نمود و کتب او بسوخت و این تعصب بود دینی که اهل هری را اعتقاد او بود تا بحدی که او مرده زنده کند و آن اعتقاد و دعوی زیان داشت شیخ بیمار شد و در میان مرض فواقش پدید آمد اطبا چندانکه علاج کردند سود نداشت ناامید شدند قاروره او بدو فرستادند و نام دیگر نهادند و علاج خواستند بنام غیری چون بدید گفت این آب فلان است که فواقش پدید آمده و در آن عاجز شده بگوئید تا یک سیر پسته با یک سیر شکر عسکری بکوبند و او را دهند تا باز رهد و بگوئید علم باید آموخت و کتاب مردم را نباید سوخت پس این دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد در حال فواق بنشست بیمار را سود بود.

حکایت یکی از مشاهیر شهر اسکندریه را بعهد جالینوس سر دست درد گرفت و بیقرار شد در هیچ تیمار امید جالینوس خبر کردند مرهم فرستاد که بر کتف او نهید چون چنین کردند خوش گشت پس جالینوس را سوال کردند آنچه معالجه بود که کردی گفت سر دست که میگیرد عصب آن از کتف است من اصل را معالجه کردم تا فرع به شود.

حکایت در سنه سبع و اربعین و اربعمایه که میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه و خداوندم علاء الدین حسین خلد الله ملکهما بدر اوبه مصاف بود و لشکر غور را چشم زخمی افتاد و من بنده

بری ستوری گرد میگشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور و دشمنان هر جنسی میگفتند و شماتت
میکردند درین میان شبے بخانه آزادمردے افتادم چون نان بخوردیم من بحاجتے بیرون
آمدم آن آزادمرد که من بسبب او آنجا افتادم مرا ثنا میگفت که مردمان او را شاعر شناسند
اما بیرون از شاعری خود مردے فاضل ست در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع هاست
چون بمجلس آمدم خداوند خانه احترامے کرد چنانکه محتاجان کنند و ساعتے نزدیک من
نشست گفت اے فلان دخترے دارم و بجز او کسے ندارم نعمتے هست و این دختر را
علتے پدید آمده که در ایام عذر ده پانزده سیر خون صرف از و میرود و بسیار ضعیف مے شود
با اطبا مشورت کردیم و چند نفر علاج کردند هیچ سود نداشت اگر حبس شود شکمش درد میگیرد و
برمیاید و اگر باز شود زیاده میرود و ضعف پدید مے آید که یکبارگی قوت زایل گردد گفتم این بار
که این حالت پدید آید مرا خبر کن چون روزے ده آمد مادر بیامد و مرا ببرد دختر را نزد من آورد
دخترے دیدم بغایت نیکو و از زندگانی نا امید شده و دهشت زده همیدون در پاے
من او فتاد و گفت اے پدر از بهر خدا فریاد رس مرا که جوانم و جهان نا دیده چنانچه اب ا:
چشم من بگریست گفتم دل فارغ دار سهل است پس بر نبض او دست نهادم رگ را قوی یافتم
رنگ روے برجاے بود و فصل تابستان و از امور عشرت بیشتر موجود بود چون امتلا و قوت
مزاج و سن و فصل و بلد و صناعت آنکه فصادے را بخواندم و بفرمودم هر دو دست او باسلیق
بکشاید و از پیش او زنان را دور کردم خون فاسد میرفت پس باسباک و تسریح هزار درم
خون بگرفتم و بسیار بیهوش درافتاد پس بفرمودم تا آتش آوردند و در برابر او کباب میکردند
و تا خانه پر از بخار کباب شد بهوش آمد بجنبید و بنالید و شربتے بخورد و پس از براے او
مفرح ساختم مستدل آن یکهفته معالجه کردم بحال آمد و آن مرض زایل گشت و عذر بر قرار خود
باز آمد و او را فرزند خواندم و امروز مرا چون فرزندان ولد است ۰

فصل مقصود از تحریر این رساله و تقریر این مقاله اظهار فضل و اذکار خدمت نیست بلکه ارشاد مبتدی است و احماد خداوند ملک عالم عادل حسام الدنیا والدین نصیر الاسلام والمسلمین افتخار الملوک والسلاطین اجمل الامم شمس المعالی ملک الامرا ابو الحسن علی بن مسعود بن الحسین ادام الله جلاله که پادشاهی را بمکان او مفاخرت است ایزد تبارک و تعالی آن جمال این آراسته وار در حفظ الهی و حشمت پادشاهی به قد و قامت هر دو چون سر باد و دولت خداوند ولی الانعام فخر الدولة والدین بهار الاسلام والمسلمین ملک الملوک الجبال بیفا سرور شادمانه بدست ملکه جاودانه باد

نقل خاتمهٔ کتاب چهار مقاله مطبوع ایران

در زمان خیریت اقتران ملک رقاب امم شهنشه سکندر حشم دارا کار کسری جم سلطان السلاطین ظل الله فی الارضین که از توجهات خاطر خطیرش علوم و صنایع را رواج کامل است و محصلین فنون و صنایع را شأن رایج حامل السلطان ابن السلطان ابن السلطان الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار ادام الله دولته تا ظل المعدلة والسلطنة علی مفارق الانام الی ما شاء الله رفعة من الملک الاعلی الی الطیب الذی کان انبیاء من حوادث بیان ارباب ادب که بلباس انطباع پوشیده شده بود و بزیور طبع آراسته و غبار که در اذهان اهل دانش خواسته بیکی رساله چهار مقاله عروضی است که تا اکنون بحلیهٔ انطباع آرایش و حلیه کتابت یافته شیفتگان حکایاتش دیده را منعطف گشته و جبین شوق حلق بود و این بنده درگاه آسمان جاه و غلام خانه زاد دولت ابد مدت محمد باقر خان ابن المرحوم حاجی محمد باقر خان بیگلربیگی قاجار که اکثر اوقات را مصروف سواد و اوراق نموده بخواهش عالیجناب آخوند ملا علی خوانساری بیاد اصل کتابت معتمد و دو نسخه دیده شد که یکی از دیگری استنساخ کرده بودند و یکی غلط فاحش بود و دیگری از نقش تو ده طلای بسنت آمده بر از غلط و غش از انجمله تم اصلیم نگاشته و حاوی حمیم مسطور داشته بودند لهذا بقدر الامکان سعی در صحت بعضی از فوات عبارات با اشتغال کتابت بعمل آمد از دوستان مسافی که صرف نقود معانی هستند استدعا است که اگر خطائی واقع یابند و لغزشی ملاحظه نمایند بعین عنایت بپوشند و بعد از تصحیح و مطالعه آن بگوشند هنگام اتمام ماده تاریخی به نظر آمده عرض شد ۱۳۰۵

کتاب چهار مقاله کاتب مصحح و مطبع آمد حسب الخواهش آخوند ملا علی خوانساری باهتمام عالیحضرت ملا ابوالقاسم خلف ارجمند آخوند ملا محمد ... کتاب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی

پیسہ اخبار لاہور

جس میں ہر ہفتہ ملک کے تمام ضروری معاملات پر اعلیٰ درجہ کی رائے زنی کی جاتی ہے اور انگریزی
عربی، ترکی وغیرہ اخبارات کے مضامین ترجمہ ہو کر درج ہوا کرتے ہیں اور جسکو باقی تمام اردو اخبارات
سے زیادہ سے زیادہ اور تازہ بتازہ خبریں بہم پہنچانے کا فخر حاصل ہے ہر ہفتہ دنیا کے کسی مشہور شخص کی
تصویر و حالات بھی چھاپے جاتے ہیں بوجہ اپنی نہایت ارزاں قیمت اور ہر دلعزیز پالیسی کے
ہندوستان بھر کے تمام اردو اخبارات سے زیادہ چھپتا ہے قیمت معہ محصولڈاک فقط
اڑھائی روپے (عہ) پیشگی قیمت کی وصولی پر تین نادر کتابیں ہر ایک خریدار کو مفت ملتی ہیں

انتخاب لاجواب

دنیا کے تمام نہایت دلچسپ اخباروں مفید کتابوں اور تحریروں کا عطر مجموعہ جس میں ہزارہا
قیمتی علمی اور عملی مضامین دل بہلاؤ اور تعلیم کے لئے درج ہوتے ہیں کہ جو اور کسی ذریعہ سے معدود
میں دل نہیں سکتے ہندوستان میں کسی زبان میں اس قسم کی کوئی کتاب یا رسالہ نہیں چھپا اردو زبان
میں بے نظیر نعمت ہے ناظرین کو ہر ایک قسم کے انعام تقسیم ہوتے ہیں اور نامہ نگاروں کو معاوضہ
دیا جاتا ہے ہفتہ وار اشاعت ۲۴ صفحہ کلاں قیمت معہ محصولڈاک چار روپے (عہ)

بچوں کا اخبار

انگلستان اور امریکہ میں کم از کم ایک سو اخبار بچوں کی تعلیم و تربیت کے متعلق شائع ہوتے ہونگے مگر اردو زبان
میں تمام ہندوستان میں ایسا ایک اخبار یا رسالہ بھی شائع نہیں ہوتا اس کمی کے پورا کرنے کو
بچوں کا اخبار بڑی آب و تاب کے ساتھ کارخانہ پیسہ اخبار سے شائع ہونا شروع ہوا ہے اور
ملک کے تمام اخبارات و اہل الرائے لوگوں اور محکمہ تعلیم کے اکثر افسروں نے بچوں کے اخلاق اور
تعلیم و تربیت کے لئے نہایت مفید تسلیم کیا ہے کوئی بال بچہ والا گھر اس سے خالی نہ رہنا چاہیئے
سالانہ معہ محصولڈاک دو روپے چھ آنہ (عہ) (درخواستوں کا پتہ) منیجر پیسہ اخبار لاہور